

الحمد لله والمنتهى كتاب مستطاب

ECKED

تجربین

در غزوات و سرایب حضرت سید المرسلین خاتم النبیین
صلی اللہ علیہ و علیٰ اصحابہ اجمعین

مستطاب و مصنف

قدوة السالکین زبدة العارفين منبع کمالات باطنی مخزن افاد و استی
آیت من آیات اللہ حضرت مولانا شاہ محمد عزیز اللہ صفی پوری اوام التدریسیہ
بفرمایش

مجمع محاسن اخلاق معدن اکرام شفاق جناب شیخ محمد صفی صاحب
صفوی رئیس پورسل اللہ القوی
پانہام خاکپای نام خواجہ عبدالواحد غفرلہ لما اجتداه صفحہ ۱۳۳۵ھ

مطبع انجمنی واقع کان پور بریلو

Checked
1987



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>بنامی که ز نامہ ہا نام یافت بنامی کہ در نام احمد یافت سخن را از فرمای و صد نوی از حرف اہر نفس در گرو ^{گفت} از ان نور کہ عالم غیب یافت چو بخشید ہر کالیداروان ^{بہ} و ہر حرف زان گنج پوشیدہ یاد ^{گفت} گر از طاعت آوازہ آورد ہد ^{گفت} ز گل آنکہ دارد نشان سیر ^{گفت} اگر ز نقد ہست گنجی دید پیدا آورد جگمش از انقباط سر شکہ گرا ز چشم ترمی رود ز فرمان او نار گلنا خیز</p>	<p>ہر آغاز پر و از انجام یافت ہمپا کرد شوی ز گفت و گفت ہنگامہ لفظی و معنوی و گر گوئی پیرایہ نو بنوی فروع نخستین ہمان حرف یافت سخن یافت سنی جگمش ^{گفت} برین حرف انگشت توان نماہ ^{گفت} نہ خشک را نغمہ تر و ہد معان را دیدہ در معانی ^{گفت} بیسے گنجی دست رہے دید ز یکینہ تشاہد ز یکینہ ایسا ^{گفت} اجابت از ہر اثر می رود چو سر سبز ہے کاید از برگ ^{گفت}</p>	<p>بنامی کہ جان زندہ از بوی ^{گفت} روانی ز جوش نیم کلک را زبان را با ہنگامہ زیر لب نخستین کہ نمود جلوه پر خون ^{گفت} بر انگشت ہنگامہ از سخن کلامی کہ دم از شہر میرزند سخن اہلبت زبانی از دست و را از قہر ظاہر کند یک اش ^{گفت} ز سبزو بر لے نت او آورد و گر نقد جانست از زان دم ز یکینہ دو صمغ روشن کند و گر خاست دووی ^{گفت} بر کند ہر وجود از عدم ^{گفت}</p>	<p>بنامی کہ روی بہان سوی ^{گفت} بآبی کہ از ہر درہ سلک را ز سر جوش معنی ہزاران ^{طلب} در حرفت کن پر دو عالم کشود بہان در جهان کار فرمای کن بہانا گران پر وہ سر میرند بکامد با ہماروانی از دست برون آوردش از شلج تر ایسا علی کہ صد ایسا آورد بیک و عد مرد کاہان دم ز یک غنچہ خاندہ گلشن کند کشاید با مانے شکہ رسانند کار زدی مشورتم</p>
--	---	--	---

کارنده هر گاه که هست
و بخشید یک قطره نوبسید
یک نصد خوشه روید
از ای کن هر که افتاد است
ز و هر بن موسه در غم
می را کند لطف چون می
دگر از گرم پر کشاید
له از در دل او اسکند
نهانخانه جمع را واحدی
چو پروانه خود را بر آتش
فلک از نواش مرگشته
دل هر دو از حال بیخون
ند که کند خنل چون میرا
و گوشت و چشم و پودر
نیاید از جز سیه کاسیه
دل ما از عشق و اغدا
وز و آتشی در دل آفتاب
غمش گریه از دل مالک
بجان نورا و گریه کن
چه میگویم و خود چنانکه
ببین مشرب عشق خدا

صفا ندارد هر یک بکار کی هست
کند زمین ز نواش محیط
ز هر خوشه خرمی بل غریب
تسلی ده هر که دل داده است
شر آئین و آواز بی زخم
می را کند قهر و چون نمی
ز هر قطره آورده گوهر
ز به چشمش گرد و امی کند
درین انجمن فوق را شاه
که دوی نشد هرگز از او بلند
بگشتگی بے خبر گشته
نیاید از جنبش راسه سکون
نه و زمین کس کشت این بار
نودار انعام او هر چه هست
خط از خون نوشتن کاسیه
بصد کاشن ز هر شراب
که بر شیب و می بر سرد آب
زبان گرد و از شعله پر کال
کند آنچه با طور موی کند
بنور آنچه باید که گفته ام
زین هر چه هست حقیقت

چو یک اندامش بخاک کی کند
ز سنگ آرد این آتش بون
طر از نده هر چه بند طراز
نوازنده جان معنی فروز
وز و داغ دل هر دم از خسته
چو حلقش بقدرت نشاید آورد
گداز دیده با شنیدی آورد
بجیب عانی دل مضطر
دل از عشق او جلا و ریافت
ز خون گرمی شعله شمع سوخت
زین از تقاضا شامانده
شکر ز اوراک او بے خبر
ازل تا ابد عقل حیران او
شکافی از دور جگر خارها
چه آید ازین جز تمک مایگی
بهر منبری نعل در آتشی
نه می که در دست شهر زیم
دو چشمه شک ز و چو فواره
و دهاه بوسه ز سوز جگر
بند دست مغر و نیست هیچ
همه با زبان درین ندیدند

بیا آمد از و تاز و تاز
گل و سبزه از خاک سیاه کن
ز ما و ز تسبیح ما بے نیاز
گدازنده شمع پروانه سوز
چو شمع ببطاق حرم سوخته
ز هر زره آفتاب آورد
دریغ که هر شب نمی آورد
کتابیند و مشکلی بی کران
فروغی بجان نواش طوریافت
همه خیر گر چه در جمع سوخت
ز و ماندگی بے نوا مانده
تجسس آثار او بے اثر
جز او هر چه باشد بفرمان
سینه وئی از حزن و نامر
که پید بخود از سبک پایگی
ز سودا و دود جگر بر خوشی
کند سجده وزیر عرش عظیم
ستاره ستاره چو سیاره
بخ ز و از خون دل صبر
توسوای هیوده در سحر
سراسیمه مغر این طلبند

جزا و نیست هر آنچه منی حیوان
 این کن عزیز از دل کبر و کین
 اگر چه ورق در نور دم ازین
 خداوند انا و میناے ما
 خداوند حیث خداوند یار
 خدای صراط و خداوند صور
 خداوند طوبی و عثمان و حور
 خداوند قدر خدای قضا
 خداوند آتش خداوند یار
 خدای حیات و خدای مائت
 فرزند که دیده ماه و مهر
 خداوند شاه و خدای گدا
 خداوند روز و خداوند شب
 خداوند نخی و خداوند امر
 خداوند لطف و خداوند قهر
 خداوند ویر و خدای دشمن
 خداوند ایمان خداوندین
 خداوند جوهر خدای عشق
 خداوند یاران و هر خازن گل
 خداوند افلاک و افلاکیان
 خداوند و رو و خدای و ا

نمی پیش از حقیق ز چنان
 پس آنکه هر چه بود ازین
 ولی تا منم بر نگر دم ازین
 خداوند امروز و فردا
 همه بنده و او خداوند کار
 بیک حال موجود نزدیک دور
 خداوند جام شراب ظهور
 خداوند ایستی و مائتی
 که بی ذکر او زندگانی مباد
 کز و خود جزا کس بخشید
 فرازند طاریم نه سپهر
 ز هر آنچه در و هست آید جبار
 خدای بیوب و خدای موب
 خداوند ستور و طوفان و کور
 خداوند هر گونه تریاک زهر
 خدای شمن و در ندانند شمن
 خداوند اسلام و کفر آفرین
 خداوند هر معنی و هر غرض
 خداوند برگ بر و جزو گل
 خداوند سموره و خاکیمان
 خداوند و اوار و ارجح و ا

چون مستوی که غره از دل کار
 همین است نگرین و فکرین
 همانا من و خداوند یار
 خداوند بیعت و خداوند نشر
 خداوند مالک و قهر جلال
 خداوند نسیم و ما و سعین
 خدای قلم و کلام کتاب
 خداوند اسرافیل روح الاله
 خداوند آبی خداوند خاک
 خداوند بالا خداوند زیر
 خداوند جن و خداوند انس
 خداوند هر آشکار و نهان
 خدای صبا و خدای شمال
 خداوند گاه سیاه و سپید
 خداوند عشق و خداوند بوی
 خداوند هر است و هر طریق
 خداوند ترسان و گریه و بیور
 خداوند برق و خداوند کباب
 خدای درون و خدای برکت
 خداوند کسی خداوند غرض
 خداوند نگاه و خداوند گوه

و گریه و سر و پیش مدار
 همین است اندیشه بکرین
 خداوند علم کران تا کران
 خداوند میزان خداوند حشر
 خداوند شعوان لطیف جلال
 همان کوش و سلسبیل آفرین
 کتاب و کبر و آید کتاب
 خداوند میکال آن چارین
 کز انزل و می تریه جان پاک
 بدون ذرات که دانی بقدرت طیر
 خداوند صند خداوند عشق
 خدای کمان و خدای همایون
 خدای زوال و خدای کمال
 خداوند هیچ خدای امید
 خداوند نیستی خداوند نوش
 خداوند هر فرقه و هر فریق
 خداوند هر شے که در وجود
 خداوند هر ذره و انا کتاب
 خداوند این شرح غیر و کون
 خداوند آنچه خداوند فرش
 خداوند فرقه خدای سکوه

خداوند غنی و غنی	خداوند تاریکی و روشنایی	خداوند اول و ضلع علی و تمام	خداوند عز و ان خداوند بهار
خداوند زرم و خداوند طواف	خداوند محیط خداوند قاف	خداوند بیت المقدس الحج	خداوند قصی محمود و صبح
خداوند مصلاهی بیت الحرام	خداوند مشعر خداوند تمام	خداوند طائف خداوند ^{بنده} متبا	خداوند مروه خداوند صفا
خداوند کون خداوند من	خداوند سر و خداوند فلین	که لالست در صنف پیران	خداوند سود و خداوند یاقوت
خداوند جسم و خداوند روح	خداوند آدم خداوند روح	خداوند انجیل و قرآن زبور	خداوند نور رب رب پور
مبادا کس از رحمت او قنوط ^{باوس}	خداوند صالح خداوند لوط	خداوند شکیست خداوند دود	خداوند داوود و یونس بود
میز از هر علت و من و عیب	خداوند یونس خداوند شعیب	که در جنب و بر ستایش قبیح	خداوند یحیی و خضر و داوود
نظرگاه یعقوب فیما وقع ^{بپوشیده}	خداوند اسحاق رب رب بیع	خداوند شر و خداوند خیر	خداوند یونس خداوند عزیر
خداوند خرقیل تا اشعیا	خداوند ذی الکفل تا ارمیا	خداوند الیاس و جریس پاک	خداوند یارون و اورین پاک
خداوند همه قادر ذوالجلال	خداوند شمویل تا دانیال	خداوند آن تخت و پیغمبری	خداوند سلیمان و انوشیروانی
خداوند صبح و خداوند بلج	خداوند کلثوم و خداوند مسیح	که شمشیر هرگز دوباره نشده	خداوند آن یک پاره شده
خداوند لبیک بیت الحرام	خداوند همه نبیانی کرام	خداوند جمیل و خداوند علیل	خداوند کعبه خداوند خلیل
خداوند حلیم و خداوند حکیم	خداوند حمیم و خداوند کریم	که گم شد همه از پیش و راه	خداوند که خود آفرینش بود
خداوند اصحاب انصار او	خداوند همه آل طهار او	خداوند احمد بشان احد	خداوند محمد ازل تا ابد
خداوند فتح و خداوند ظفر	خداوند ابو کبیر و رب عمر	خداوند هم بهتر ازش تمام	خداوند همه ابله نیست کرام
خداوند جان دل پنج تن	خداوند حسین و خداوند حسن	مناری نیز که خشی و جلی	خداوند عثمان خداوند علی

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم و علی له اصحابه اجمعین

چونام محمد رسد بر لبم	پس آنکه چه پری تا بستم	چو گوهر قشانه ز یاران او	پس بر ز سحاب ز یاران او
از تو مارسل فرق بی غمائی	کلام الله از خلق و آیت	ز رخسار او سایه آفتاب	نشانی ز یک حرف او صد کتاب
تجدای طور از خشتی کوی	اوران راه نادیده تماری	بطاق خم بر پایش بلال	شب روز در سجده نشانی بلال

ز محبت نام او در اذان
 و شکر چون میلش شکست چو لعل
 کسی که نظر در جانش ندید
 از دوست بر سینه بالیدنی
 گواه آمدش بود و سوسما
 بر اعجاز او گرگ آه گواه
 چو معجز از و خواست لایح
 جدا گشته شاختی ز نخلی دراز
 زنی را که پیش از زوی خشم
 عدوی که شد سوی و درنگاز
 زمین و زمان ز انیازی بد
 دعا غی که تر شد ز بوش نیاز
 قدش فتنه از بهر مردم شده
 در آغوش رحمت کشید خنجر
 مسیحی که جبریل یار اوست
 ز روی تکوین بدتاب کو
 خدایش فرستاد به نظام
 بدان نازکی پوریا بسترش
 بدان تاج بخش بر سهری
 بخدمت که است چون گران
 بنا کرده هرگز نگفتی چرا

ازین بی خبر بود و غافل
 در آتش فکن از غم عشق لعل
 مرا که تا عمر در خون تمید
 ز دیوانه روی شقاوت بدین
 کجای ز موزه بر آورده مار
 بدرگاه او برده هر یک پناه
 درخت آید کرد بتیاسی
 بر او شد وقت و پیوست بان
 ز دیدار او خیره گرد چشم
 به تن لرز و فقاوش رفت باز
 خدا را هر چه رازی بدو
 ندارد بشک و بعبر نیاز
 هم از مهر سایه دروگم شده
 که گردید از چشم مردم نهان
 خطا کرده ام کشته زار اوست
 و دیاره شده از کین انگشت
 که گرد و بدو خلق نیکو تمام
 غباری نه از خاک خاکستر
 بدان پاکباز بر سهری
 نمیخواستی امتیازی در آن
 کرده پذیر سیدی از ابرو

بریده ندیده پس از زمین
 بیک نیش دیده چون خون
 و در را که از عشق او بهر است
 از دور سخن یک لحاظی دهن
 در ختان بازش فراهم شد
 از و جنبش کوه آرام یافت
 نهانی به پیش شترش افتاد
 چه بر پشت بزغاله دتی نهاد
 پشیمان بیمار از و روشنی
 خبر داد از هر چه پوشیده بود
 دو کون از پی یک نظر خسته
 سیر کرد بر شد ز سوای
 پوشد عاشق او بجای سید
 نریزی که یوسف گرامی کند
 مقابل نشد با خورش آفتاب
 ز آوازه اش لرزه اندر جهان
 نیازی به بردیانی نیست
 بدان تو و سلطان عالمی
 با ندای از برگ گل ز متمر
 شده هر شکر ز روی او سر فراز
 کنیز بی چون شتر گزین است

نظر داشت با او که نمید بین
 ندانم سر انجام دل چون شود
 یا در آگ دروش که از تو است
 ز مجروح سخن ز آزار تن
 اجازه بر او بصد غم شده
 فریغ ابد نور اسلام یافت
 بجوایش دو پاره شد از او
 رخ جفت تا دیده شیری بدو
 نجات از جراحت چشمک زنی
 نظر در او بر آنچه تا دیده بود
 بر انعام عاقل نظر و خسته
 چه پرسی ز امر و زود فرای
 ز خوردنت نمود اجزوی
 غلط گفته ام بل غلامی کند
 پوشید رخ در حجاب حجاب
 به روز افکن اندام فلان
 خیالی ز هر آنچه انی نهاد
 گلشنی کهن در پیش بی غمی
 بچیدن خار سیرگر متر
 کردش دل سوی ایمان هدایت
 بر سوه که بروی شدی باقی

در صورتی که در این کتاب
 از سحر و جادو و غیره
 چیزی نمانده است

بخت سیاهی و امان بوجبه طبع بعین کجیل محیط کجرا در راه چه آید سزاوارش ز دست	و با عاتس من غمنا نما متمم کلام نبی للجیل سرلج منیر با تواره فصلو علی المصطفی الجلی	جمیلی که شد عاشق او خدا حبیب محبت منعم علیه حریر علیکم عزیز دود ازین پس کفر مخرج او	فان کنت متشاقه مرجیا و طوبی لمن جابره قالیه فوالله لا مثله فی الوجود لکن مایه ترقده التاج او
---	--	--	---

بیان معراج

شبی مشکبوی ششی عبیرین ششی نوریز از فلک تا زمین ز شب کعبه سیه پوشتر ششی روش عارض نخلان گویم شبی نکته راز بود شبی چو نقش نگین تاملار ز جویابی تابا و بی درنگ ششی خلوت خاص از دنیا بس ستایند قدرگان شریفان در اندر در مثل آزا و گان بقرتاب فراتر روحا سینه رساننده وحی بی قائل قبل دل پاکش از سینه چالاک و سیت انان هر دو پر کرد و اندر نهان بقامت میانه بر فدا ریتتر	تنهای نه طارم چرخین سیاه میشا ز دیده حورین ز محل بلبل پر آغو شتر سیاهی در ششمگی تو امان که از هر شبی روز ممتاز بود مسجل بدو صحنه روزگار کی دل غرور دل بی درنگ در آن پرده معشوق و معشوقان پسندیده تریه پیش خدا هایلون سرش فرشتا و گان بر رخ فرخی از فروزانی بقوه بفرخندگی جبرئیل بر آورد و با آن مخرم شست بجای خودش بچچان بر نهان چو آه دل عاشقان گرم شست	ششی از سویدای و شند لانا ششی سر سبز طره هو شان ششی پوساد از پر جبرئیل ششی خال رخساره پیام را بدان نقطه پرگار دوران ششی کرد خشنیدن حساب ششی تار بر صبغه الله گواه ششی لفروروشی جانفروز همان اندر و نور عرفان ذات ز جانما بجان ما جربا ز گوی در خشنند سیاه نام آوری شکافی ز روز خیره تا بان بیاد و ششی زین سرخ قام پس آورد یک کب نقره قام سکر و تر از اشک چشم تیر	ششی دو آه دل کامان ششی سر سبز دیده و نکشان ز نورش چه پر سی بخت لیل ششی رنگی روز هر پیام را از لانا اید مرکزش نور غام ز نورش منه تهراند حجاب که رنگ در گزیت بعد زیناه نه هرگز ششی مثل و شند روز بتا یکنند چو آب حیات سخن از سر پرده راز گوی گرمی ز نامش پیام آوری گرمی نیامد بر وزان شکاف بیابان یان و حکمت تمام بر آسته با تمام و پیام دم سرد از یاس پوش نسیم
--	--	---	---

بر آنکه مجسم دل به قرار
چو گردون گردان سبک خویش
ز دانش نمینوشده رلم او
ز سر سبزی خار خار جگر
ز هم پویگان بوی بر تافت
و گر عزم گامی در گذریش
بر و یا خودت آبخان گزین
و گر بر زر گل خرامد بنام
اگر بر خا بگذر و چون صبا
اگر دیده شاه دست تو
ره کوچ بزلف گر سر کند
غمش عینک چشم زرد نیان
بچینش ز سر مشک می بختی
بنفشیه اش به من عنبران
هر گام سر بر زدی از کمال
سر گردن و دست ز او همه
ز نیل مراد از سبک سینه
گفتش سرش از آن بختی
پیمبر بآن برق آیین
وزان پاسو آسمان خشت
بزد و دست موج آینه

ز سرش فلک یکدم بقرا
قطر سوز آفاق از تیر پیش
ارم سهو هم کرده آرام او
علف را پیش تازه برگی گز
قدم تیر و دم تیز تر یافته
و گر عالمی بچنین بایدش
که کس در نیاید که چون فت
بجز بوی نشناسد ترکان
نه بند و نگار دندان خا
شود از پیش عرضد گاه شتاب
هر حلقه جولان دیگر کند
دش خرد تاج سلطانیان
پویند شمع غیر آ میختی
فرودند نعلش فرودان
ز سم آفتاب در نعلش مال
ز هر گونه زبور چو بانو همه
در آمد بچالاک و تیریه
کتابا با صحنین سر کشی
چو آینه در خانه زین شست
چونوز نظر شد بیالان بست
سوار و در سایه آفتاب

نه حاجت بهمیز او را چو خوش
نه تا عزم او و هم غما ز رفت
در اندوه او پرورش یافته
ز اشک آن مردم آفتاب
دو گوش چو یک اثره ز یک گام
خیالشش خود گر باید ترا
اگر برگ گل شتابان بود
بود هر دمش گر بر آینه راه
اگر بر جایش گذر او فتد
نیاید خلل خواب شیرین او
پریشان نگردد کی تار او
منور از آن دیده نوربان
و چشمش فرو زنده مثل باغ
ز مرجان لعل خوشتر بای
ز سر تا دم و از دمش تا بسم
همانا عروسی بر آراست
بیا لید بر خود بسی ناز کرد
پس ز شرم پیوند شوخی گشت
تختین بیت المقدس شافت
عناشش بسر خیمه کال برد
بیک دم بگردن دنیا رسید

نه در دیده هر هر نظر چون خوش
که رفت و گرا کرد باز رفت
ز خون دل خود خویش یافته
ز تبخاله بادانه در کام او
چو پرگار سپهرش بهانجام
که اندر دو گیتی نماید ترا
نماند گل از بسکه تابان بود
گمانش بر و عکس به اشتباه
هوای قیامتش بسرا وقتد
بماند نظر حسرت آگین او
چو سنبل شود از صبا مویبو
معجز ازین کاکل حوریان
دول در خشته شب چرخ
بندان هین پر ز اختر تاب
نظاره ز نورش در گذشته گم
بسی شوخ و چالاک و خاست
بستی حسین آغاز کرد
درخش در خنده گوهر بر رخیت
ز نورش بدون نقش جافت
کزین آرزو روز بامی شمر د
و هم مرجانی ز آدم شنید

پس ز چرخ دیگر برآورد کرد
 سپس بر سپهر چهارم شناخت
 ماهی ششم گشت از نور پیش
 در گرانیا هم بجز این رسل
 چه سدره ز اوار روحانیان
 نبودند شیر و مے و انگبین
 و آنجا که آیات بسیار دید
 در آن هر چه خواهی راحت
 نه چند آنکه در پادشاه و هم ما
 فرود بست از نور و دست بهم
 در آن پرده داواری نیافت
 کلیم اللہ از من ترانی بجان
 پیشین آنز گل از باغ بو
 بیت لوزن کرده بچشم چای
 چون خون شد جگر با لوله بزم
 محمد در آن حضرت تنگبار
 نه پروا سے ہمد نہ تہاوی
 چون خود خانہ زد و خود خاندان
 چون پرستی دیدن عیان در حیا
 نہ دیا پنچ موسی سر طور دید

ز عیسی و عیسی بجان گوش کرد
 بر تحسین نویدی از سر یافت
 و گردش کلیم از چرخ از پوشش
 سر خود بقرآن او بسته گل
 خیال نظر سوز یونانیان
 کہ نوشتست ہر کج تو شاہین
 نشانہای پہلان نہواید
 درین ہر چه بینی جرات ہم
 نہ چند آنکہ ہر تابدش نہم ما
 قدم از براق وز جبریل ہم
 بجز دیدہ اشکباری نیافت
 نہ دید آن جمال نہانی عیان
 گلستان شد آتش داغ او
 ز اندوخت در دواز خود را سے
 چگونیم در حال آن بزم ما
 چنان شد کرداری و دوی ما
 نہ دستہ غم نہ بالاردی
 از میاکی او شگفتی ما
 در از شفقت نہان در نہا
 ہمانا کہ نور علی نور دید

سبکت از شد بر سر ہم آسپان
 نو بخور فلک تا بر آورد سر
 بر آمد بیالای ہتم رواق
 علم زد بر سدرہ المنتہی
 ملک بر گل شل پر لانگان
 بنوشید شہر بلبلون در شش
 ہبشی بر شون بر آ راستہ
 برو جانیان بر زد و جانیان
 پس آگاہ از عشق کرسی گذشت
 وزان پایہ میکال بالارت
 میسادلن او گامی نزد
 ول دیدہ نوح گردید خون
 از ان چاد یوسف بزن نامہ
 بجز صبر و پوی چارہ ندید
 نبرد مثل پوانہ سرور گمی
 نہ ہی کہ بخود چرا میرود
 نہ در سر خیالی نہ در دل ہر
 خنجرید گام و بجائے رسید
 بدون رفت از شش جیتہ
 ادوی گم شد جز تھارہ نامہ

تا گفت یوسف بر جہان
 ہا ز نفس بستہ ہا ہا کہ
 خلیفتش منزل عاز از استیاق
 فروماند جبیل ہیدست پا
 محاست و صفتش ز در مکان
 تا اول غزلت بیخورد و غزل
 ہمیمی ہا گل کہ جان کاست
 پر از ناختم و سخن آسان
 یک ساعت از ناخوردی گذشت
 برسید از لای بالان رفت
 وزان یادہ نوش جای نبرد
 نبرد ازین سو کشتہ خون
 ز آتش بھروی خون نامہ
 کہ بھر بلا را کست آمدہ تیر
 بھروی از ساز ما بھروی
 نہ ہی کہ آخر کجا میرود
 نہ تو شہر آگندہ در حواس
 کہ ہرگز نشانی ز جائے تیر
 شہر بلبلون یعنی زرق ہروی
 بیکبارہ حاجتہ برآہ نامہ

۱۰۰۰ تن از انجا بودیم نہ کی خواہد ما علی اللہ علیہ السلام ہشت تن بچو کہ شد منو و تھاد اللہ و سلام علیہ علیہ وسلم

چو از خود برید خدا را بد
 شد امکان او موافق قدم
 چنانچه نبوت چهل پایه داشت
 چو پایان پذیرفت آن پایه
 ز غایت خدا حمد الله شهود
 بیارگ تواری سر معرفت
 ازین میم بر مدهان منتهی است
 چو تا غزیرین پرده منظور شد
 چو از لامکان غم نماند کرد
 درین راه نوری ازین جعفر تم
 مگر میم حیاتم بر گون برگ
 بر داور یگانه ستم نشان
 بسوی مکان آمد از لامکان
 پیشگونه مولج دیگر گرفت
 دل و جهان من در شرف خاندان
 ایوگر صدیقی دسان است
 بروشنندی برش اخترے

در آن خلوت خوشی تا اندیشه
 حقیقت بردست از کین و کم
 مشیت میم این عیانت گدا
 تا نداند و جای آن میم را
 چنان دید خود را که بی نکته بود
 کن این حلقه دور از در معرفت
 جوین بگذری تا پیداست
 نظر خود ز نزدیک و دور شد
 دل پاکش آمد پے ما برد
 چه تخف بود از سپه استم
 کنم در دمتدی ایننگام بر
 بره از جنین از منگ نشان
 بر آنگونه کای سوسو جسم جان
 گر انا می ترجیح گوهر که یافت
 ز خاک شدن خاکین پاکان
 عمر مردم و محرم بازا دست
 گرمی تراز هر کی دیگرے

کلیه کم از پی یک نظر سوخته
 احد نگر و میم احمد بسین
 بدین نکته خود را نشانند سا
 در آن شب که پرورش کائنات
 نظر کن که بر معرفت میسیم
 محاست دیگر مجال سخن
 اشارت کنندی مع بشرین
 همین هم که گوئی را می بارانی
 بگفت ای خداوندگار جهان
 بفرمود من از خان تو ام
 بجا ک ندرم مونس بزرگ بر
 پس آ بر بسوی زمین از فلک
 نشد بس که آمد ز شد تیز تر
 که رفت که آمد بدین خروشان
 قدیم بر آن و بر صاحب او
 بکله اندرش هست عثمان بنیق
 وفا کشیش جان بازا با یکدگر

مخزن نورش رخ افروخته
 که خبر نکته نیست ای نکته بین
 که شکل بودی نشان اشارت
 صفات از صفا گشت همگیت
 گواه آمد از روی قهس میم او
 خطاب و تکلم عرفان سخن
 نکته نخته کن میم سخن بین
 فاوحی الی عبده تا به ط
 رونده ز روی بر دور جان
 بدام از پی امتحان تو ام
 انیسم بنگامه رستخیز
 چو نور نظر جانب مردیک
 ز گرمی بستر جنبش زور
 که آورد از جنبش معان
 که دارند شانی ز فراب او
 عالی مثال و پیشوی طریق
 زهر عیب و تمت بسی پاک تر

در هر کجا که میسر آید از آن که در میان شماست

لغت یعنی احد خود را بصورت تمام ظاهر ساخت تا در نشان به تغییر می نشاند شود چون نبوت چهل جزو است میم برین معنی گواهی میدد که چهل عدد
 بود معرفت آنی سرفوت است بر نشان این نکته که در میم احمد است و هرگاه معرفت موقوف است برین کتاب میمی که در لفظ معرفت است گویا جان
 میم است و چون بنده کائنات میم احمد را از نظر انداخت لاجرم میم معرفت که بیان اشارت میگرد و نیز بنفاد و معرفت بصیغه تکلم که در اول است بر جان
 علم و وقت بصیغه تکلم و اول است بر بیان جانب باقی ماند و طقه که از میم بر در معرفت بود و در شد و نشان عرفان پدید آمد و

نخواهد بود بلکه آید بر آه	عزیز آنکه در دست آن بارگ	جز این نیست میانین بسا	تو در فی و در خیالات تمام
کن ایسدم ازین کار و	بخواه آنچه خواهد بین تیور	میرد سجاد و راستان	هند سراغ خاص آستان
	بر آن بر اصحاب حق صد سلام	رد و خدا بر تو باد امام	

و محبت حضرت مرشد بر حق نور مطلق محرم اسرار سردی محمد خاوم صغنی مخومی

قدس سره

که آخر سعادت بین آن بود	بهانا بیشتر که مدیده بود	و لیکه شکل زو نجلیست	مرادست در دست فتح علی
مردمان او را یاد صد است	دو چشم سیه هست مثلانی پرست	شد از آب و آتش منطفی	رسیدم بر شاه خاوم صغنی
ز بس مردی عین مرم خنده	و فی خدا در خدا گم شده	سراپای و نور ایمان ما	خداوندگار دل جان ما
خراباتی نو به دست آورد	بهر عشوه که چشم مست آورد	بهر آنچه هست آتشی بر زده	ز غم خانه عشق ساغر زده
حدیثی کنی کاین ماجک	اگر سنیات را ز جا کند	ز ره رفته را براه آورد	بهر غمزه که ز نگاه آورد
به بر جریه مست مینا کند	چو خوابد کسی را که مینا کند	نماید علی کل شیء محیط	چنانکه مرکب چنانکه سیوط
ز جان برقتانندی که گامت	از ویر کشادن بتالاج دست	نغمه کاندران پره بخشند نغم	دلی را که پیوند بخشند نغم
دوایر لاله با پای دو ماه	جبین نمی از راه روش چو ماه	ز کون و مکان خمیر برین	و گر بر دلی یک شیخین نهند
باید از دست از دل تکب	عالمه بران حسن عابد فریب	که دل می بود سوی بی درنگ	بیالابلند بیخ لاله رنگ
کن چشم گویای مستان کلام	زرقار مستانه او مدام	کل شهر بالای سر و سهی	عجب و عجب آدای من دره
بر دانه صد باول آن کن بر	وم و رد چون سحر را بشود	ز جان بجانی قید لاجرم	قتل رسد که بر پای و دمیدم
تشان میدهد از تبلیان چرا	پستش عیالها فیک من غصی	علی الاتصال شکما عا شکان	کنند از برای شمارش نشان
ز حسنش نگویم که تا غایت	جانش نور قدم آیت	زهر گونیا لغز دارد نگاه	چه دروش گیر دستش چه شاه
چو آب خضر صبح زن از دیان	مکلم نبری ز نو شین زبان	چو از لعل و یا قوت خشنود	تبسم لب مایه نمدسگ

له این ماجه نامیکه از غلام حدیث رحمت الله علیه

تن پاک و مثل گلبرگ
 حدیث کهن گشته کرد نو
 گراز عشق پر سی خرابات است
 جز یابگونی بسجده تو
 لرا بوی درخت اندر مشام
 چشمت دلیری عکسای که نه
 قلالی اعتدال شانه خود پرست
 همین نام پر ایر پیران خست
 دل هر که آمد بیکت زبرد
 پیوسته و بهجت بی قیاس
 بیرون و درونش جو اختر شده
 بظا هر تنش پیر و مصطفی
 دل پاک و مثل دریا بوش
 ز سر تا پا صوت نور پاک
 مردم ندیدار و نور او ست
 نری می توان نور گیتی فروز
 چه نقش حسین است در آئینه
 ز احسان او بند و او شدم
 تباهی چه باشد همان هم خیر

هم از دل عاشقان زرق
 ندیدم چنین مرشد بشیر و
 در از روی گوئی کرات از دست
 در زشت گوئی ز بخد ز تو
 که سر خوش نامد از می او هم
 چنین جان نوازی یاری دید
 که در حق ندانسته هر آنچه هست
 جوانمزد و از داده حق مرشت
 ندیدم کسی را که دل با زبرد
 بریزد کاس قومی بی مکاس
 بنور فراست منور شده
 بی باطن دلش محو عشق خدا
 فرو برده دریا چون گیسویش
 در شسته ز آلودگیهای خاک
 پرستیدن حسن مستور است
 مجال فریبند مسخینه سونا
 به پیر نگین رنگ اجای نه
 عورتی اسرافگنده او شدم
 که در سوی کعبه بدان میر
 مراد بر لبه دیدن میان

بهر خوبی مهر شیوه و هر ادا
 اگر بینی او را بچشمان من
 حسینه شیکه فریبند که
 بر اوج سعادت کلاه از سر
 زشته و شی شاهدهی دلگشی
 با ریقت ز ذائقش گلان پایش
 بتام خدا شهر و در چهار سو
 که آمد با خلاص دل شیران
 مرادش نه جز اینکه آئی براه
 شب روز به نعمه سرست حال
 ریاضت کشتی صوفی عارفی
 خطا پیش صاحب دلی کالی
 بر و ختم شد شیوه دلبری
 اندام چگونیم شرادار او
 و گرنه چه حاصل اگر پواسب
 چه دانی که در پرده منظور گسیت
 مشد از دم نقش ناموت ما
 پسندید بار و سیاهی مرا
 وری جودش نیست تاوی ما
 جز این نامم در دامن میان

بر نحای دل ترک ننگانه را
 گوئی بجز که تو ایمان من
 بهر وضع و هر جا نه میبند
 در آغوش حمت لباس از برش
 که چندین جگر سوخت بی آشتی
 حقیقت ز آتش گرانایه شد
 ای الحق سرایان او کوی کوی
 که آخر گردید در کشتی او
 در نقش ناز آنچه خواهد
 سما عشق پر سی مجالت حال
 ایو الوقت واقف نه هر قافی
 عطا پاش دستغرفی و اصل
 بری ذات او ز آنچه بی می یکی
 بی دیدنی هست دیدار او
 به بنید رخ مصطفی روز و شب
 حقیقت چه چیز است آن نور
 نظر گاه من کرد لا هوت را
 پسندگی اندر تباهی مرا
 اکنون گرنه برسد ز ما وای ما

مناجات بجناب حدیث خرازم

نمایا توئی صهل غریب و شهنشاه
 زبان سخن تیغ نادوی مرا
 زلمها پدید و آشنا کرده
 لبون بز تو هر دیده که ترمانند
 زخم تیغ روی در ابروی نمائند
 لچاق تیره خاک ز کجا نور پاک
 بایندی ز کفر و ایمان مرا
 عجب مشکل عقاد و کار من
 نکو مشتای که من پیستم
 مرانی غمت زندگانی مباد
 دعا هم توئی مرعابم توئی
 درین بیدلی دلر با بیم تو باش
 چه میخواهی و خود چه داری من
 سپاس فراوان که خادم صفتی
 نیری بپوشد این زلف پاک

تو دادی عدم را لیاقت جز
 ز دل گنج بگش دادی مرا
 بحال خودش مبتلا کرده
 توانندی درین خانه در گزینانند
 بدک ندر و نم جزای نمائند
 مگر هم تو با کم کن زلوت خاک
 خبر دادی ز تر سلطان مرا
 علاقت من آمد خود آزار من
 تو خودی ستانی که من نیستم
 و اگر خود بود جادو دانی مباد
 خدا هم توئی ز خدا هم توئی
 تباشم من چه بچایم تو باش
 چه تحقیق بشنو که اندیس
 بختیبت تا این نعمت خفته
 و اگر رفته خاک باشی چه پاک
 بپوشد تا موت نام آوران

روانی دیدی بنم اندم
 دو چشم مرا خوش نشان سختی
 خیال تو اگر هم چاهم بود
 بود سو تو هر نفس روی من
 چه آید دست من اتوان
 بدون نور و نم چه جاست
 از ان دم که جانم ز نزار
 چه بود من جزو عالم زت
 خدا یا نخواهم بجز آه سرو
 ز پرده بر آیا پسری ده باش
 بظمت درم ظلمت دور کن
 هز دنیا دعای تو آمد حجاب
 ولی را که پیوند با نام دوست
 چونم گام عترت بی پایان سه
 خداوندگار اگر مگستر
 بنام خود و از جهان بگذران

چنان آفریدی که جانم
 بیک جنوه مشتاق جانم
 شکیب ز دل نا توانم بود
 زنده نعره شوق هر سوی من
 که در نیم گامی شد سر نه جان
 دل ز دیده عرش مصلای تست
 تو اندک دل طلبکار تست
 سپاسی اگر میکنم هم زت
 تمنای من نیست جزو آغ
 مرانی خود از یاد خود کرده باش
 زبان دل دیدم نور کن
 من تو سجا بیت بگفتن
 همان ذات آقا زدا انجام تست
 تن مرده را فرود جان رسد
 چه بخشید به انست بگفتن مرا

سبب رسم کتاب

چو از فیض و دین گیر سخن / شاید که پایان پذیرد سخن / میر جنبشی که زبان بگری / سخن بهمان در جهان بگری

بر آید بزرگ و کمر درد
 دل خسته را هر چه خشکست
 ز روی که چشمش نمیش بخواب
 در آن طره تاری ندیدی بنوا
 در ترکان دلدوز تیری زند
 ز بالابلا بر سر آرد ترا
 هر گونه نیزنگ هر گونه رنگ
 را بیدل و کس اند که چیت
 کشد سوی معنی ز صورت ترا
 بیا موخت سا با دم نخست
 مرا هم میست این با ده کرد
 ندارم زبانی چو شمشیر تیز
 چو سراپای من همه کسی است
 مرا خود و گفتار خوش نکوست
 دل خسته ام را درواکی کین
 زبان آوردان گوهری سفید
 نظر ترا گویم که بسته کلید
 همانا خدم بر اثر می نیم
 چو خاک ز جانان نشان میدم
 فقیری تهید ستانی با ایم
 چو خود شتر شاگم من بیله هنر

نماید ب نیزنگ تو عالمی
 که سزای نقد از سنگیست
 نماید تجلای چون آفتاب
 که سازد ز سوای سر تیره رو
 که صد صید بر عهد گرافنگ
 بیک غمز از پا در آرد ترا
 شکلیت درون می برید
 ندانم که گویا درین پدیده کیت
 ز خود رنگی شد ضرورت ترا
 که با علم شد نسبت او درست
 سخن سخن و سرخ و آژاده کرد
 بهر مع که سر خرواز مستیز
 دم تیر خشن دلیل خسی است
 صفی پور زبان شیر از نیست
 چو آژاد مردان دعا کی کین
 که حسن بی من سا گفته اند
 کلام سلیم است من چون سلیم
 ز بختی عطفان خبر میدم
 که دیوی زان بنگان میدم
 چه خواهی زین کتک با ایم
 تو را عترت منو کین خوار تر

فریبد به پنهان طلسمی که
 تن مرده را بوی جان میدم
 از خالی که نامد ترا در خیال
 ز چشمان ما دیده افسون میدم
 تکلیف که نفلکند سوی تو کس
 چنان مخواند و کرشمه کند
 ندانی که این خودی ز کجاست
 همانا درین پرده آموزگار
 بیان هر هست از بیان نبی
 نقیبی با نیامی و نیز داد
 پسندم کنی مرچبا گو میت
 مرا همچو سون ز بانیت ترا
 نیر سو پرالنده کرون در
 تو هم که توانی دیده او من
 در از دست من فتنه باشد خطا
 بران کار کن که تو فرزانم
 ز پندار و کا هوش جان نیم
 اگر چه گزای پس نیستم
 اگر شکری در دلم رسان
 در شوریده مغزی مرتجان مرا
 عزیز تو ای کین که ما جان

مستی نبیتی جز امی که هست
 که از بے تسانی نشان میدم
 کند خود و اندر آرد بحال
 که دل همچو آهوز پیلور مد
 ز جاوش در دیده دانی بود
 که چشم ترا عین چشمه کند
 بد شکونه در و جگر از چه خاست
 ز هم مید پرده روزگار
 حق است آنچه هست از زبان نبی
 در فیض بر روی گیتی کشاد
 و گزشت گونی دعا گویت
 که از باد سخی بلرز دلشرم
 بسوانی از رشک حاصلی
 کین شاد در خاطر شاد و من
 گوی آفرین بپوش ز عطا
 که خود هم ز نسیان میرانه
 بجز خاک پای بزرگان نیم
 همین بس که رنگ پذیرستم
 کین عیب در غیب چون ناکان
 کین یاد چون نکته نجان مرا
 کشد ز تقامت بیجا صلان

دولت گر خورشید مرهم نهند
 من از روزگاری که دل با ختم
 دل با ختم میر خست از چو ش دل
 مگر یاد عهد استم و چه
 بیک ناگمان بچین روزگار
 خدایم دل وانش آرا واد
 اگر چه نیم خسته برزه گوی
 زبان بر کشاد مزار او
 کمر بستم از بهر نظم کتاب
 زانما سخن است طغرای او
 تا مل بهر پیش و کم میکت
 ز هر یک نشانی جدا گانه
 مشیت اگر می کند باوری

جوانی بهر ناتوان بین دهند
 بنظم کتابی پیر و ختم
 با نشانی آن بودی پا بگل
 وزان با ده جامی بهر تمهید
 چه هنگام مینگامه نو بهار
 کزان حکم بر حکمتی داد
 بسر پیچ تا پاک تا شسته
 بگشتم ز ایش انکار جو
 که هم نوش خراب بود هم تو
 مستحق مشور و الامی و
 هم از مدار ج رقم میکت
 کنم نقل از اصل فرزانه
 بنظم آورم از زبان آوری
 عزیزا اگر یار یار نیست

ازین پس در گفتنی باز کن
 خیالی نمی بستم از چند سال
 همیگردش جمع در نامه
 فراید سر در دل مست را
 بکلم مشیت کشاد م زبان
 سو غزوه با کرد اشارت مرا
 ندیدم ز فرمان او چاره
 بسین تن بطونان من گفتیم
 چو نقش گشیش پیر و ختم
 کنون هر چه می آوم از سیر
 زهر شزد که دهر سر به بول
 و چه پاره پاره برون از نظم
 چو آقا ز گودم نام خدا
 بیخنی که این کار کار نیست

از با شستی گفتن آغاز کن
 که خاطر پیر کند دارد خیال
 که مطرب کند گرم بهنگامه
 زیادم بر دنیست و هست ما
 گرفته بکف کلک گوهر جان
 هانا که داد این بشارت مرا
 نوشتم ازین ماجرا پاره
 بخون خور و نمین جان کن
 به فتح مبین نامور با ختم
 سندی سید هم از پیش معنی
 بیان آورم از فتح او باصل
 شود رفته رفته همه منتظم
 سپردم پیر و هم سر انجام را

پوش خواستن از تو ارد

درین وزن نظم زبان آوردن
 شرفنامه بوستان دیده ام
 و کرد سرس بودی دیدی
 چنان چشم دارم ز دانش
 نیمخواهم از آفرین ست فرو

بسیه هست و بر یک بدان نشان
 وزا بخله جز نام نشنیده ام
 ز هر فصل تازه گلچیدی
 زبان آوردن سخن پروان
 همین بسکه یاران نگونیدند

مرزا ابتداء ال جا به نماند
 کنون در ولم نیست میل کتب
 محالست یک یک برداشتن
 که فایغ زلات خلاقم کند
 خوار من ندانم آن گفته را

بکج کتب و حکما به نماند
 فلما مضی العمر بالایه تب
 تو ارد بخیر و نه برداشتن
 بظلف از تو ارد و معارف کند
 شمار نذر ایشان مورثه را

من از خیل بدگوهران میستم بند ز یک من خوشتر ز شش من نزدوی که بدگوهران میکنند کی بر خلافتش کند کجروی و لم خون شکر دست این گیسو بگردد دم و او در دوران زبان آوردان چون کند تیرا	که کیسند دیگران میستم نه در دیدن رنگ بستن بین ستم بر سخن پروران میکنند هند بر مخالفت بنامی روی به بخانه روی گیسو چون خسان که گردم سبکسر چارگران تو ارد ز دزدی شتا سندان	کمال سخن از پی آب و دست رواجی که هست از بدین در کار یکه پولوی را در از گوشت یکه منقلب میکند نظم و نشر نه من بلکه هر کس بر دانا را عزیز احوان داد خود میداد کسی کا پنجهن لنگر گوئی کند	در این نیست خاموشی و نگوست بر آورد از نکته سخنان و مار سخن از تکلف به پهلوی کند نمی ترسد از عصر یادش در آن خسته گرد ازین با چرا جز آنکه بهر نیک بد میدهم ز دزدی چرا زشت خوبی کند
--	---	---	--

تتمیه در شرح غزوه و سریه

اگر خود فرس ازده خیر نشیر بنا و دل غزوه و بندش خیر به بخت و سریه عبارت کنند	و اگر خود بیدان لغز و میل بسالاری کس فتا و خیل بدین هر نقطش اثار کنند
---	---

تتمیه در شرح ابواب کتاب اعداد غزوات و سرایا و اقتباس آن

از مداح الهوت و تجرید معارف خیر البرایا

من از ماخذ راوی پاک او چو او سفت و من نظم کردم ز هر سال هر واقعه در رقم	که جانش بینه نویی تا و باو کنون این گهر شد سزاوار اجدا گانه آوردم اندر قلم	در سفته او شنیدم بسنگ و اگر اختلافات بگذاشتم گزارنده نظم را مویمو	همان باز گفتم که اوز و جلگ ز دیگر کتب هیچ نگاشتم پسند بست گفتار او
---	--	---	--

۱۵ یعنی اگر در پارسی کند و قافیه را تغییر دهد ۱۲ حرف اصلی قافیه را روی گویند ۱۲ سینه نظم را نشر و نظم میکند ۱۲

۱۳ اثر بیکون به مثله سخن گفتن ۱۴ سبکسر بسیار به قرار و بیکون فرومایه مورد قافیه ۱۵ ایران ۱۶ سریه یعنی سینه جمله

و کسر را جمله و تشدید تخمائی و در آخر پای هر فوج و لشکر از پنجگس تا صد و چار صد کس منتخب

<p>بشست از پند و اندرز به تزیین یک نگارش کهن جز این هر چه بود در شرح کهن معنی از چهل اندامه شمار</p>	<p>رسیدن سعادت از سوی من سرایم سرایش با غزوه با گویم بخراجه با یسینه است حدیثه بیرون اشعار است</p>	<p>هوا هشت با پیش پر اخترم بهمانا کزین پس گزارش کهن همه اقتباس از مانع کهن نوشته همه غزوه با یسینه شمار</p>
---	---	--

تمیز شرح ایجاد تازه

اشعار کهن که در آن

<p>چو گوهر فشان ساخته خامه را شد هم جو فکر سخن گسترسی ایجاد نو تا بیم ساختند کنون هر کزین سنت آرد بجا</p>	<p>تو شتم بعد از این نامدرا به کرم تاریخ پیغمبر سے سیه است خود کا بیم ساختند جزای من او بود در خدای</p>	<p>بگفتند پاریز رسم عجم خیال ملک در رسم ریختند سرودم در انجام پیر استان بیای ملک تو در ساز من</p>
--	--	--

تمهید باب اول در قانع سال دوم از هجرت

<p>میتد ارکان پرده نیلگون گراهنک هر و برامشگریت چون بیت بدور قرار افتد چو سر بر زنده شمس رخاورد بهر وجه فرزانه حق شناس زبان تازه کردن پذیرشی</p>	<p>ظلمه بر حیرت آرد بر درون سعادت به طالع مشتریست در آفاق شور و گزافند نه بینی وجود در گزافان تند سر بر گاه و از بیاس بانست گریه را مدامی</p>	<p>ببین گردش هر تار و بنور اگر سر بلند است کار تل چو مرغ تیغ دوم بر کشد نه بیند آتار با تخم زک چو آید خور از مشت خاک چنین مش با ز گویم تو در گوش کن</p>
---	--	--

ز هجرت چو سال دوم روی بود
 فرود آمد آیات امر حماد
 چو از آن آمدش زان خط
 علم کرد شمشیر فر با کفر
 پاره اسوره چو کوه عاصه
 لایق است که بگردد از کوه عاصه
 کارزار کردن مرغان را که نوهند کارزار کنند کافران بسبب که شوم میوه زنده است که خدا آفرید از آن مخلوقان که میوه پدید آید از آن

کویت بر کل گون گشتان	طلال مدش خون جوی شای	برای نخت همگامه عام را	ببیندی در فکند اقام را
بیایه سوش فرستادگان	بیایای تو محبو پادادگان	سهای چوبوی خوش دریا	با خدرسان از من مبتلا

غزوه اول

چنین گفت علامه و بلوی	ز تارنج پیشینه معنوی	که چون در جهان هیچ بجزت	په قتل فرمان داور رسید
بر در سپهر ز نخستین سال	فرودست فکرم کرد قتال	هم آرد و اما قبول درت	که سال دیگر بود روز نخت
به فرخندی رویا الواناد	در آفاق صیت جلا نشود	چو خود را ایستاز بهر خور زبرد	خلافت به عهد حیا ده سپرد
بر آمد پیکار وان قریش	بزم ضمیمه وان کرد پیش	گروست ز یادان جلوریز او	صفت آریه پیکار حکام هر چه
لواست بگردون بر افراشته	بن مطلب هر ذره در افراشته	بهر سوکد میگذاشت این گروه	بگر با ختی شیرست از شکوه
بن عمر و تختی که در ابادت	بنخل صغیره غلوی فراتت	بسرگردگی بود با کیسان	نیاورد جز آشتی در میان
رفعا و او بی غیرت نشسته	تو نشسته شاق صوفی و غنا	پیل ز پازدور و گشتند	سوی طیبه گروان گردن فلان
بیای ای ملک می بزم منان	درودی ز روح محمد رسان	درودی که در یکان جنت بود	درودی که ایمان است بود

سوره کورین که در این غزل است

بیت ابو عبیده بن جراح رضی الله عنه

چو بر پشت احمد علیه الصلو	زمینت بود قبول روتا	تین نخت اگر کیدلان	بسر کون جمعی از کافران
سپه تاجری آشتی بود پیش	بن حریبال نشان دشمن	سرخانه بعباب خیر الانام	بن افدرش ابو عبیده بنام
بر این نخت مستطون سپید	بسه شیری ز چو کلب امید	سیدم چون به روز خفیم	ازین سوز آشوبیر تابیر

سکه بنی مغیر بن عمرو بن عبیده مکنون غنای او در قرآنیاب روزی مرقوم در قریش ۱۱

سکه غنای بنی مغیر بن عمرو بن عبیده مکنون غنای او در قرآنیاب روزی مرقوم در قریش ۱۲

سکه خیر بنی مغیر بن عمرو بن عبیده مکنون غنای او در قرآنیاب روزی مرقوم در قریش ۱۳

سکه خیر بنی مغیر بن عمرو بن عبیده مکنون غنای او در قرآنیاب روزی مرقوم در قریش ۱۴

نشانند جز سود اندر خرا که بر مرگ خور و یام در گه	تختینه تیر از برای خدا نشد بر خط از انچه تا و سکه	سهام چکر و وز بر پهدر بین اخت یک یک آن گهر	گردند از کین کمان بر سر از جبهه که بودش در آن تیر
نشد آتش گرم نه گام تر بجز با بنیت پیر و اختند	نهادند و کافران در گز ز عیب لیران جگر یا خند	نزد و بچکس از دم تیغ دم پانا در غازیان در پند	تیا بد شمشیر نوبت بهم کمان بود کانیان چندین کس
سفر کرده بودند با عامیان یطیر پیر سید و بنیم شدند	چو مقدار و عقیده اسلامیان بیاران اسلام هم شدند	بگشتند سوی نبی الوری ز که درین کشت منون آمد	معرض نکردند صحب هر سی بر رسم تجارت برون آمده
سلامی با تکرار من با زبر بسیار اسی ملک با طر پارکن	نیازی که دانی بر تاز بر بیفتان پربال پرواز کن		

بعث حمزه بن عبدالمطلب رضی الله عنه

گروهی براه آمدند از قریش فرستاد با حمزه سی مرد را	خبر یافت محمد که دیگر پیش رحیب مهاجر حبیب خدا	که گردید چون یو عبیده بان سوی کوازش نام و کرده اند	چنین گفت انامی تاریخ برون ببازار گالی خور کرده اند
بدان جمع بی نیکو شانه بهر بزدند استیج حال	روار روزان تا با ساحل شده بست هر یک بعز و قبال	علم از سپیدی شعاعی جنبه ابو جهل سر کرده شور و شر	مقدم بود مشرک هوشمند ز کفار بودند سی صد نفر
بقرزانی کرد افتادگی برون برو کشتی نموی چنان	ز به جانب ویدان و گی ابو جهل شد سوی مکه و آن	زخیل جنبه حراعت همه ستیزنده را کینه بیکار شد	چو محمد بنی انا علیست همه بسیار از مسلمانان
بیا چون نیم سووی است سلامی که تازه شود ز شلم	بیا اسی که سنا چوبی سن بهر سوی حبه خینه شدم	نهادند با جد سوختا بوی سلامی که تازه شود ز شلم	بسیاری از حاکمان گشتند صحاب بنگار چوکی

ش مقداد کبیر و سکون قنات اوت میان روزان جمله نام صحابی رضی الله عنه
 سه عتبه بنی نضر و سکون قناتی و فتح موهده و پاسته بوز و در فرام صحابی رضی الله عنه
 سه ابومرثد بن ابی سفیان و سه مثنوی و در روز اول جمله نام صحابی رضی الله عنه
 سه عده ای بنی نضر و سکون حیر و مال مکه کسیر و قناتی مشته نام مروی ۱۲ - از مراجع النبوة
 و فتح های بوز سکون قناتی و نون مثنوی و پاسته بوز و فرام قناتی و مثنوی و موهده و موهده

بعث سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه

چنین گفت گویند که بشمار	که چون وقت حزمه پایی کارزار	ز حکم نبی شد بخوار سعد	بهیبت در آورد لبا چو رعد
بی کاروان دگر از قوش	که میرفت آسوه با کاموش	روان بست کس از مهاجر بهم	شایان بقصد و صاحب علم
علم از سپیدی در ششانی	بگوش جوانان پیروز منم	نمودند وزی منزل ورود	که آن کاروان پیشتر رفته بود
یسوی مدینه عثمان یافتند	بپایان آمد شرف یافتند	بیایست گشتا در روان مرا	ز غم داران همچو دران مرا
	ورودی بدان شایه نازین	بیزمن عشق من بازین	

غزوی بواط

چنین گفتند لشکران	که چون سعد کشته در کاروان	براه آمد بوسه زور بساط	رسول خدا رفت سوی بواط
پای کاروانی همه از میان	کامیابین خلعت بود اندران	علم داد در دستان از جند	که سپهر چم سپیدی نه سریند
و صد غمنازی شیران صبلو	ز سپهرین وان زهیم پیشرو	سپهر لوطا به بسعید میخاژ	که حق را معین بود درین ملاقات
هم آورده روی چون ریز	هم خلافت پاسبان سپرد	بدین مایه فرعون در بنارین	از ان شور و نجان آشنای نند
یا مد ظله از قنار و قوع	دگر روی مدینه رجوع	بیایستی ملک از من خسته دل	صلوات و سلامی بفرستد
	خرامان شامان بر دست نشو	پدنگه و احمد بن پیشکش	

غزوی عسیره

چنین می طرز و میروند	که چون گشته آید اگر کرد	زوال آمدی شرف کارزار	بپنجه عدید و صد مرد کار
که از غنای بزرگین استیمن	علم و با مشرد و صد کس از	بفرستد و غنم نیز و فتح	و او در طایفه
بفرستد و غنم نیز و فتح	بفرستد و غنم نیز و فتح	بفرستد و غنم نیز و فتح	بفرستد و غنم نیز و فتح
بفرستد و غنم نیز و فتح	بفرستد و غنم نیز و فتح	بفرستد و غنم نیز و فتح	بفرستد و غنم نیز و فتح

بفرود بمانند و در دشت بخوا
 شد و فاسد و در سوم باز کرد
 خود را می بیند و نگاه می کشد
 اگر باز گردند ملامت جو سے
 در آن سجده غنیمت است صاحب پاک
 چه بستنش برود و در مرغ
 در چشمش دود تا کاروان
 برای آنجا او می رود و می بیند
 نخست در حسی بود و آن درخت
 حیوانی در دست بر آن می خند
 بپندد و در خون تمیید می برد
 بدست سوسن شرکان و نمنا
 نخستین شربت استامانیست
 در گرفت راوی که چنان پیر
 شنیدند چون مشرکان عوا
 که بر آمدند و آن احمد نام
 تو نفس بدات بدو نیست و آن
 بنو حنیس را گفت بنو حنیس که
 سکه چون نکرده بودی و سکه بیست
 سکه مگر بنو حنیس را دادند مولوی عبید علی
 سکه پیش آن محمد خوزیری و در حسی در هم بود

مخوان در میان گل کونان
 تفحص از آن نکته باز کرد
 بود تا رسد کاروان قریش
 دیگر با تو باشد حرفی گوی
 نمودند گم و گم میسراک
 شدند از سران و گامت
 در آن زمان بیگانه گمان
 جز آن نیز در مشاع غریز
 گمان بود مع نخستین شهر
 یقین بر کاروان رفتند
 نماید زگروی که بیست نشود
 بر آن بر آورد زگر و زناد
 همین بود و اول سامانیان
 بر آن بنی الموی خمس برد
 ز قتل و تنبیه با و ریب
 حلال است خونهای باه حرام
 بنو حنیس را گفت بنو حنیس که
 که بر سر از آن سر نش
 سکه چون نکرده بودی و سکه بیست
 سکه مگر بنو حنیس را دادند مولوی عبید علی
 سکه پیش آن محمد خوزیری و در حسی در هم بود

درین ماز پو شیده حرفی گفت
 چنان یافت مضمون تا حمله
 مبر با خود آن را که بیدار شود
 چه عجله شد گاه شد تیرفت
 در آن هر دو بود آن کی ایوب
 چه درین سخن رسید آرمید
 ز اجدان شان چند فرم هم
 بخود برده از طاعت آن دیا
 صحابه یقین بر و اسنگ
 با کرد و اقد سو عمر و تیر
 حکم را بستان گرفتند همه
 بعد از آن و خستهای سوره
 بیرون امیران آن رختها
 در آن بر صاحب قسمت نمود
 نمودی بر سواد پیغمبر
 پیغمبر که دل خود را زد
 نیک بود که زوارند دست
 که بر سر از آن سر نش
 سکه چون نکرده بودی و سکه بیست
 سکه مگر بنو حنیس را دادند مولوی عبید علی
 سکه پیش آن محمد خوزیری و در حسی در هم بود

چگونگی نشخوردن شکر فی تکلیف
 روان شود با آن بنام خدا
 گردان کسی را که کیدل بود
 حکم با یون سبک نیز رفت
 بنوبت بر او شد ندی سوار
 به زمان بری انتطاری کشید
 چه خندان از نقل جو عمر و حکم
 نهادند باز و کشادند بار
 دلیری نمودند و فراسنگ
 فغان بر آمد بر ناد پیر
 نماند میان زگر زگر و زیر
 غنیمت شد اصحاب با کیره
 بن حنیس شیب سول خدا
 اگر چه هنوز امر نازل نبود
 بی پیغاره گفته هر آواره
 حکم خدا دست خود باز داشت
 تصرف نیارند در هر چه است
 پیشین شد نماز حیا و نش
 سکه چون نکرده بودی و سکه بیست
 سکه مگر بنو حنیس را دادند مولوی عبید علی
 سکه پیش آن محمد خوزیری و در حسی در هم بود

سکه چون نکرده بودی و سکه بیست سکه مگر بنو حنیس را دادند مولوی عبید علی

سکه مگر بنو حنیس را دادند مولوی عبید علی

سکه پیش آن محمد خوزیری و در حسی در هم بود

نرفت آن خطا که چنان در میان	بجز از گمانی که بود اندران	نبودند امین ز چشم خدای	بچشم انابت همه چه سبای
بناگاه بیک پهلون بسید	بمی نژد و کیشا گوشت شنید	صوابه اند و در فاج خشنید	منفوح بدان امر بالغ شنید
رسول خدا قسمت مال کرد	سر هر سبک سنگ پامال کرد	بقول دیگر خمس را برگرفت	که اسلام آئین دیگر گرفت
هم آمد که با منتقم با می بی	پس اندر بخشید کجا بقدر	کجای آماز میان قطرون	درسانید فدیه بی آن دوتن
ولیکن چو آن هر دو مالک نبود	چو یاران نگشتند مجلس فروز	بفرمود پیغمبر سر فراز	که تا سعد معتبه نیاید باز
رمانی نمی بخشم این هر دو را	چو آید گرد انعام این بندوا	زمانی که آن هر دو باز آمدند	سوی طیبه آمدن باز آمدند
پیغمبر حکم را با سلام خواند	و گریه را و رفت و کلاه	چو جانش بجان نبوی رسید	بشدر و ز پیر معونه شنید
بیای سر دهن بر از خودم	کسین بنده حضرت تا خرم	سلام مرا عرض کن پیش او	که سلطان وقت در پیش او

بر آمدن آن حضرت صلی الله علیه و سلم بغزوه بدر و خیر یافتن قریش بر غزوه

ز به روزگاری که بزان کجا	بموری کند خاک آنا بناک	فرو شوید از گرد آئینه را	مصدق کند زنگ بر نیه را
بسر سبزی بچو خرم بهشت	اکتد تازد هر ملک را کار کشت	بر اندازد آئین فر بار را	زین بر کن نخل بیداد را
نماند در آفاق گردن کشتی	ز آتش گذاردند آتش کشتی	خیابان خیابان بر نخل خانه	گلستان گلستان بر نیه پناه
بساط کس در نور و آورو	نوائین بساط او در گستر و	جر اخی تا پیکه بر کتد	وز خانه خانه ستور کند
گرانای علی فرزند برنگ	سر سگرویان در آرد بنگ	تصرف ستانند آهر زمان	فرشته و شان بر سپاه جهان
نشانده عبا ری با بر کرم	افشانده گلایه بجاک حرم	فروغ ظفر بخشد اسلام	بزمیت به کفر خود کاظم
ز پیران روشن دل آهین	که در بدر شد بر خیزد برین	چو آمد برون از زمین بکام	دو از خون زده روز پیران

سایه لوتک عن الشهر الحرام قتال فيه قتال فيه کبیر و صد عن سبیل الله و کفر به
 و المسیء بالحرام و اخراج اهل منه کبیر عند الله و القصد کبیر من القتل - و انما یوتی
 (سوره بقره ۲۱۷) - شهرتند زده و امینت اقبال در گوشت محرمی تر سیه سوه جنگ و در کجا بزرگت و در زشتن سوزان
 از ایمان و نگرورین شیدا و کثر سید زلمه چون کون از مسجد این پیغمبر می بود و بسجده که بر حضرت زین العابدین

هر گفتم گوی که شتم ز ماه
 حاد و نیندیشینه چکار شد
 ز صاحب بوی صد و سیزده
 برایشان لیران انصاپ
 و ز آنها که شمر و پیر کمن
 فرومانده چنان بزمی
 بزاین ستمها ز انصاپ
 پس صحابه بپایند و اهل کبر
 بنده سندی تازی کما
 بخون پرورش یافته بستن
 نبوت بر آن هر یک را بهر
 چه گفتم آن هر کس چنان
 تو سلطان با بندگان کمن
 بگفتی خود ستر باش چنان
 و بعد خدا بر چنین سروری
 نه از بهر بیارون آمدن
 بزاین رای دیگر همونست
 روان گرد سفیان بکار
 خبر یافت بنیر مصلحت
 بکشید چون دشمنان کتر
 پیاده بر میروند این همه

بر آمد ظاهیر رسالت پناه
 زمین مصاحبت رفوان زان
 پیش پیش چون اختران گرو
 پیوسته بر زندگانی پاک
 نبودند همراهِ او هشت تن
 بر تیار و دست خنجر او ز سینه
 کز آنکه رگر هوش داری سنج
 روایت همین کرده اند از خبر
 سبک نیز و چالاک و چون هر
 به سفاکی کاقران سبک و بی
 بود کس که کس میشدند سوار
 فدای تو است و ایمان ما
 تو با ما خرامان مشهور زمین
 مرانی نیازی شمارا توان
 که افکند سر با چنان افسری
 بیعاد و سرگرم خون آمدن
 چون کوشش از آن و بهر دست
 بن حاجت سنی آید کاروان
 بیاران خود گفت که صغیر
 گردوشان نفسی بر نه
 چنان کن که از کشته زمین

بزاین پس برده میفرود
 همایون لیا به انصاپ را و
 همایون در آن هفت هفتاد
 نخستین لغز نامه در کاب
 بزمان او باز روی که شرح
 سعید نکو طلحه رشک خو
 ولی سید پیردانا نشان
 وزان رخس اشیا که با این
 از پولاد از رخس شش زره
 شمار جازه بهفتاد بود
 شریک بی زید بود و علی
 تو بر جاسه با باش بر اموار
 چه کم اینک اندر جناب نعیم
 من آن موفقی نیستم از قواب
 چنین گفت اوی که غرض شیر
 تو عرض میخواست بی باوری
 قریشی همی آمدی ز شام
 همه کرده این شتاج کشر
 بیایید اینک سوخته قافله
 در راه او بی گفت که بر تان
 مکن بر چون گرسنه بدهند

همارای همانند و نهان
 شد اندر مدینه عکله را و
 یکس بر تیار و ده بی او نفس
 بخوشنودیش کرده یک شتاب
 هفتاد پذیرا کن تا بفرج
 بی کاروان فتنه جریسته
 که بخشیدش غنیمت نشان
 بدینگونه دانا گذارش نمود
 چه گیسوی بیجان گریه در گریه
 که هر یک بر قمار چون باد بود
 فرود آمدی که نمی که دلی
 نشاید که گردد پیاده سوار
 ز نام آوران رکاب تو کم
 شما خود قوی تر از اندر حساب
 و افتاد و بود بی دار و گیر
 نیندشت آهنگ جنگ قوری
 همه شاد خوار و همه در شکام
 بیدار آمدند از گذر ناگزیر
 که آمدن بر پای کماله
 دعا کرد کای کردگار جهان
 بدو جامه چون بر سر پیاده اند

<p>کما ز آنچه بید و بکر گشت کزان مردم آید سزای بدید که خیز لوری رفته بود از تن ز جاسوس خان کردین دست دگر باره محل بستند زود و ما بجهت تخم خراب بدید بترسید نام و ناموس و که آتش زدند ز دلش اضطراب سپرداری کاروان لازم است گر افزایه بسوز خواهی بدید چه و بجا آمد صاحب او گرفت که فرقی بود کاروان کاروان</p>	<p>پس ز بد هر گنگسی بر گشت بنمود تا طلوع رفت مسیه رسیدند آنکه بدار ایستاد تجسس کلان شد ز صاحبان نمودند با هم قلاتجاورد پس نگذرد آستان را بدید همانا که هستند جاسوسان روان شد سر اسیر و تن با تشنگ رساند که احمد با عازم است رسانید خود را پانک قریش چو شنید و جمل گفت ای گنگ باز دکه هرگز نماند چنان</p>	<p>کین بخت کین کار کن کند تیغ خود ز زنگین بخت بسوی بلد هر دو گریه زان نشان باز بست از سالها دور بسیاری همنفس آمدند مگر آبی یابد از ترکان نخرورد و انداز مفر بگمان از ساحل بکه علم فر داشت سوی مکه تا گوید این ماجرا مگر کالبا با حراست برید رسید و رسانید عالی پیام که این کاروان بن حضرت می</p>	<p>کما یباید با بید و بکر کن کزان پیش کز طایب بدید بر کنند و هستند گشتند از چو سنیان گشتند از رسیدن کمانی و کس آمدند شد آنجا که جوید تسانی بر داد بگشایان ز دلین آستان زرد گشته و بد بر چپ گشت فرستاد صفی بن عمر و را اگر می توانید رو آوردید روزه بچیل بر داشت گام گمان بره اندازید از بی گشت</p>
--	---	---	---

رئای عا که دختر عبدالمطلب در کعبه

سخن را ندانند از فتنه موکره	همان دختر مطلب عا که	رسانند خبر از آنچه دید شنید	از آن پیش کاید بکرید
-----------------------------	----------------------	-----------------------------	----------------------

۱۰۰ بد بفتح موحده و لام و دال در آخر مدینه مثلن صوفیا القلوب ۴
 ۱۰۱ مفتح مفتح و قاف در اول مدینه مشهوره صوفیا القلوب ۱۲
 ۱۰۲ منظم بفتح ضا و بن محمد و مبین ساکن چو لوی عهدی ۱۲
 ۱۰۳ عربین حضرتی که در سره عبید المطلب جزیشی شریعتا گشته شد و حضرتی غنی می جلی و سکون نهاد مشروط و تنج ...
 ۱۰۴ سمانی ۱۱. از افتادات سبوی علیه علی کلمتوی -
 ۱۰۵ مکه بفتح مین مکه و کسرتای فوقانی در فتح کاف ... آخرای سوز ...

بجوایب نازون دیدی سبیلے برائینت آواز گای قریش چو آمد یو گو یہ خواب نہنت یوناب پیبری کے رسید گفتارین سخن چو پرواز کیا حجب کے زن ہم شوق تیرے جسوی قبائل فرستہ خیر	کہ از رہ واد خوئی خواهیے بر آریہ یک یک سر ز خواب ایو جیل کا فریب اس گشت کے از آسمان محی زری رسید چشیرین جنین گرم در کجا ز سر پر پوشیدہ گوید سخن در اطراف گیتی کسہ شستر	یہ لیلی اور اساور شوری گشت بہا سیر پاد کاب آمد یہ جو کاین زن از واد بیا سکا ز واد ومان شایا گشت برین بسا نکر دید از سروری نگر دید اگر تا بسہ ندر است دروغ نبی با شتم از واد حید	بہسیت بر آوڑ بانگ بلند یکشوق گم خود نشتا یک در یہ بدرین پایسے گشت گردن فرار دلش کے زیبا کی پر خاص گشت کہ خیر نہمان یہ پیغمبری بہ بینی کہ آخر چہا فتنہ خاست پراگندہ سازم بہ ترا حید
---	--	---	--

روای صمضم در راہ مکہ معظمہ

ز روای صمضم جنین گفتمہ چہ یہ ہم کہ بستہ بہ شتر سولہ بتی با شوم خواب شتر کام	بدانگو تہ کو گفت در سفتہ بہ بیدای خون میروز ہوا شدند از سر عتہ شاد کام	کہ از کاروان چون بدلا چو چہا ستم گشتہ انیک قریش طر بناگ گشتند زین واقعہ	یہ ستورا نہا شدم تیز کام بستہ و فتنہ خانہا ز عش کہ بود از پیش جہتی طا طعہ
---	--	---	---

خروج کنزہ قریش بقابلہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

چنین گفتمہ انکہ قوم قریش معین چنان شد زین ہر دو تجنین کرد ز عتادیس بہ رسید یہ ہم ز گشت خون فرگفتہ روزی بہ سعید بن مساف حرفان و راست بود کام	برانندہ کہنہ کہ پیش بتہ کیے تا بود ز سترس بر آوڑ ہر یک گرمی نفس غینو ست کن خانہ تیر پروان کہ ہرگز امید نہ بہ بعتاد ہنر و یکت راستان ہمہ کام	بکہ دوس گز ہی آمدند وگر نہ فرستد کسی بجاسے بجز یوایب کونشد تیز کام خبر داد و بود احمد از مرگ او بر آوڑ ہر یک گرمی نفس بنا کامہ میخواست ستر از دن	بہر کار کرد ز ہی آمدند وزین مداہ سر بر تباہ برای فرستادہ شہنشاہین شام زیبا یان کار و شہدگ او سز انجام ریزند خوش بجاک تن از گربہ گونی سرا پا زدن
--	--	---	--

ولی رفت بر زمین کس است چو مردم پنداند این ماجرا ز جادو بیانی فسوفی مید وزان پس در گریزند خفته بر امید کجا و با هم شوی گر احوال خمر شایندش پس قناد و آتشی نعل شان زیاده سرو هر کوزه و فروش سمنون حله شتران مقصد پلنگه و تن تش بر آن گنجه یروی هر کج که بودی گذر کشادندی ز خیره و بی زبان	که هستی تو اندر میان خون سردست هر یک در آید پا به صد حیل و پیل بیوی کشید که بالای کعبه بر آمدت از بیارید مال و فرا هم شوی میاد افلاحی شمار از خوش که گوئی بر آمد هم از نعل تن بصد نخوت باز و جوشن جز بچندین بند زمره او صد بروت هم از سر کشی رخته فرو آمدندی بدان جا که آتش سنج اسلام و اسلامیان بهر اید از بیرون بره	جوی زو که در ارادوی نوی همی بتدبیر پرداخت که نسبت سر گرم خور بر گشت نماز و کله مکیان زود تر همتا شیر یاز پی کاروان بختی بیارید بیان بجا تبار آتش هنگ سرنگ تر ز هیدند و هرگز نخوردند آب سوران بیکسو که همه پانگان گروه کنیزان و خنیاگران ز دندی دت و آنچه ناگویی بهر روز دادی کی از ترش گفته بکار خوش گاه ده	بهر گونه کردار بادی نوی بماند تا خیر تا ساخت براد آمد در خم او تیر گشت بر آید از خواب نوشینه سر که گردیم حالی ز مکر روان که فرصت غنیمت بود در دهان سوار و پیاده همه گرم خیز عنان آن در آورده پاد کای ز ره پوش بودند و دامن کشان ز شوخی با کات خود هر گران سرو دندی ز شوخ چشمی مرد از گفته که هر روز باید بختش
--	---	---	--

مشورت آنحضرت صلی الله علیه و سلم با صحابه رضی الله عنهم

چو آمد برون خیل سرکشین بفرمان شاه و پادشاهان جزین نیست بر زمره خاکی بمانا اگر گاه می ساختی	سرش در آسمان بر زمین که آئین ولداری آردی چنین است عهد خداوندگار پس نگه بر پیکر می ساختی	شیر داد و شیر پاک را بفرمود با کاروان یادش بگفتند تا اول گفتی چرا بجنگت روی ساختی	خداوند تکین لولاک را یکی زان شمار است بر جانش چرا و کی می نگردی بنا بهر گونه پروا نداشتی
---	--	--	---

له جل بپدره کهنه و مکن عین ناپسته و چون شش رنگ روی کیوین نه سبزه کورده

تدبیرین و ای نوری و نورانی

بهر او و من جنت از او	رسید و در افکند آواز او	بگفتا که شد بواجب از میان	فرو خورد و خون استیجان
بهر آمد اجل عقیده و شمشیر	سپهر گشت آشوب ز او	بهر زد کار و سه بر گلوه گشت	بهر کرد و آرد و خون گشت
بهر گوشت خون چکان میزد	از شامی بهر شکر می رسید	سرا برده و در سپهر نبود	که از بر پیش خون او تر نمود
بهر اجل چون گوش کرد از سوز	در بیان زبون کرد بر طنز تیز	بگفتا که این نیز شد منشعب	همی در گرازی بنی مطلب
	بهر آمد نزدیک تر و در عیبت	که گشته کدام است شهرت	

خبر کردن ابو سفیان از سلامت کاروان تقویت بازداشتن او

و دیگر زیرکان از عزیمت جیش

چو سفیان گذشت از حینیا	شد من از مدینه گاه و بگاک	بسی قریب از سر زده	فرستاد کس از پی آسک
بگفتش فرو گوی امیشان	که بستید با از ایسی کاروان	سلامت بنام از خطر قافل	بهر ایم زمان وادی با کله
گشون باز کرد و سپه بکنید	این دوری کار کس نبود	بروی محمد باستید باز	فخس بر میارید از ترکانه
بهر هم از غم آشوب جفا	نشد او کس از دل فرنگ را	بر آن دل نمیداشت از آن	که مردان بجان ازین بر نمان
بهر خوستی عقیده و شمشیر	همی کرد ز سخت خوردن تیز	و در دل بود هر یک ازین گشت	که با یکدیگر پروری در گشت
خطای از نظر ایشان بود نشان	ز سواد در وی او حد نشان	و با گوش چون گشت عین نام	خرد من شود و بنده روم و تمام
بگفتی که ای خوابگان ما	مبندید بر کینه و زری دنیا	محمد که پیغمبری هست راست	ز شای پکنیش کمر بست خاست
بهر این بر می شعلی در گزیر بود	کس نشود از پر خون بود	تا بجز و گفتن استرمان	ز جنگ وری و آشتی هر گان
تندی من از خوردن آفتاب	وز آن وقت سخت آشوب تاب	اولی بود اجل در پی وقت نشان	که می آمدی بر شرف نشان
بهر رسید بجهل از حرکت ز	بجان خون گرفته با سوز	تا در آن وقت برین شکست	سر انجام خود بر خیزد گشت
بگفتا که سر در شوم بود	بهر این کس ازین گزیر بود	بهر آمد از محمد و ما خیزد	در وی با جنگ بگرزیم

سلامت عداوت من و شما بر آن و در آن زمین برسد محمد - زانوقت بودی عیبتی من کسری صحتی کنیت ابو سفیان

فیضان کشیم اندر انجا کجا سه روز چنین و او شایسته چو آوازه ما را آید چنین	در عشرت ستانیم داوستان پس از جشن و سوی که نیم بترسند مردم ز باعد ازین شده همچنان خاک بر سرشان	سر ایندگان برستانیم ما بر آید بگیتی مگر نام ما تا گوئی که از گردش روزگار که آوازه نام شبتش بماند	بر آن خاک و روی و نشان که چون مانها شد در ایام ما یکایک نمود از آن روزگار
--	--	---	---

واقعه یوسفیان

یوسفیان سرکار روان بید آمد روز نما خورد و فرست	بگردد سائیدت کاروان ز ناورد که چیکند کرد و رفت بازد که بوجیل بین کس است	نخست از چه خود مانع آوردیم اگر زبان بی گفت شود بصر تبرانی از بزرگان است	سوی سپه شد تا بان بزم که جان زدیم از اینجا بتر که جان زدیم از اینجا بتر
---	---	---	---

نزول فرمودن حضرت صلی الله علیه و سلم نزد یک

نما و ندر چنان پای یا آتش تبی نور سیاه هم روان شد ببین در بین تابان پی بری سیم جانوری به نگاه پوشدی سوی که بوجیل افکند خفت سحر کرده است ایمان بده منور	رسیدند چون شکستن غزل وزان مرز نزدیک آمد بیدر بوزین هر دو عده نشان بر یک ندرون تا باز او شد هم آید اندر انجا در هم خاک خفت گروهی حبیب در خطر از عدد	بدان کبر و نوس و آمدند ببفکنند ز در و بر د بارگاه سوی آنچه کرده آمد درود تا آنی که گرد از دشته میر بر آن پس نکردند شتی خواب یکایک رسد ز در و سوسه	چو گوران سخن فرود آمدند ز به مرد کار در به کارگاه که آن حاجیه مرکز یک بود نخاک کی که مرکب پدید لیر توسیع کند نه چایه پر آب ببفکنند ایس در و سوسه
---	---	--	---

۱۵ قبل از نزول و کسوف و غمگینی ساکن در دست و جان از غمگینی

۱۶ بی خبری در کسوف و غمگینی که در آن زمان آرزو نیست از غم و بعد از آن دنیا و همه با خود و تقوی
 ۱۷ آری آنرا که بود در دنیا بودی ز کسوف و غمگینی که در آن زمان آرزو نیست از غم و بعد از آن دنیا و همه با خود و تقوی
 ۱۸ در هر روز از آن روز که در آن زمان آرزو نیست از غم و بعد از آن دنیا و همه با خود و تقوی

نکته که باور دارد است خوران لب آب خمیده نابسجلا و محال است بران هرگونه گرون فرانی کنند تو در هر گوشه پر شد ریل سلاح دست آید از آست بگردند پر خیک اسلحه بود برون رفته اند شیشه هر گز	که سپتامبر در میان شکست شمار تپش جان آمده گر در پیدایشنگی تا توان بچالای که دستبازی کنند وزان سیل میراب گردید خیل در زور پلیس طر فی نیست دل هر یک آمد بجای که بود ز در افتادند بر ساحتی	همه درستان خطا بوده سحال زیون محدث و محکم چون بینند تا آمده از خستگی درین بود هر یک که نیروان پاک بشستند خود را از آلودگی ستوران خود را بیدادند آب زمین نیز شد محکم و استوار بیتزل علیکم خیر می دهد	ز راستی با جدا بوده پراگنده وزار و غافل کشایندستی بوار سنگی سحابی فرستاد و باران پاک گرا نیک هر دل با سودگی بیا سود هر یک نماز منظر آب ز باران گل لای شد کوهها که فرزانه بر خاک سر می نه
--	--	--	---

عزیز ساختن صحابه رضی الله عنهم رب انحضرت صلعم

چنین گفت گوینده سخنی بسا زیم از بهر تو کانه کاب بودارند پروا خسته بمردانگی جان شما کنم بیاید مرا و دل و دستان بپویند با همگاران ما ور آگاه بود ندی ز داری	ز سعد حاذق و ز اخلاص او ز نهیست بنده شیراز که که با و خشم است انداخته سپرداری و حق گزاری کنی خود آسان شود مشکل دستان که یاری تو هستند یاران ما نمودندی از کینلی باوری	که چون ما از پیکار شد خسته زو بنشین از جای خود خیز پیش تو ما رو بر زم آوریم اگر دشمنان او آید بگست و گرد ما بر نشین و بران ببخونگر میت کمتر از ما نیتند فگندی براه تو سر هر یک	شد و گفت گامی بدر از خسته دران منزلت رام گیر از ستی که در داوری بند که داوری بجا که آید در گردند است بطیبه برو سوی فرمانبران ز آهنگ تو بانا چون نیتند شده کشته در دگر هر یک
---	---	--	---

سه مستطبه بنی بنس - سه و بیضه عات کاه

سه توفه بختی و قانی و هم توفان و اندک خفتود میدان

سه با کوه شمال کوه - کوه خیمه عین است که کوه کوه و کوه کوه و کوه کوه
و در فرشتا در شمان بر دوزخ است آسمان آسمان که در حدیث و بنات و بر دوزخ شوم و شیطان را ۱۲ تفسیر حسینی

دانشته بود درین ماجرا	که پیکان سید بهر کجا خرد	چو شید را بگوشه ای گزیدت	بوش از کمانش بر کوه گزیدت
پنهان می طرازند کاصحاب	و این روز که در غدیر چو	چو پایشان پرستان بی گزیدت	بپایش سرازیری باخترت
لرزه ای انصار و شید سید	بدا تا به خرم که در غدیر	بهم گرد کازه حراست گزیدت	چو گرد و غبار سید در میان
لرزه ای گرم سینه گر خیزد	میای جان باخترت	بیاده و دلا در سینه گزیدت	زنگ تو صد درین گزیدت
ز بهر فرمانی دشمن او	ز بهر عزتین یاران او	چنین گفت علی بن ابی طالب	بیای بی بلور دست و کبریا
لاکنون بجای کفی بستند	یکه سجدت بر سجود	بنامت از بهر اثبات او	با تکرار کاندز مقامات او
	درود خدیو هر دم بر او	براک و بر اصحاب خدیو	

سیاهی کردن کفار و نسا و دعا کردن سید را علیه السلام

چنین گفت اوی که چون شود	سپاه ستمگر سیاهی نمود	عسک بر شید در جهاب	شدند از سر استوار می نمود
بر میسر آوردت عشا	که یارب تویی چاره ای	رسیدند شتی کرده در چین	بباد و پروت آتش تو در کین
و دیدم بر روی پیکار تو	خلافت میر با کار تو	بی بیان فتح تو دل رستگار	بناگفته دانی که در دستار

تفحص فریش از خیل صحاب و پیروان از مقابل با زبان تامل

علاء اللعنة از مقابل

چنین گفت انامی درین کوشش	جوانی بر آمد پیش جیش	سواره بگوشه گردنشان	ز بهر سو نشان جیست از نشان
گفتا که دیدم همه فرود	ز سید کم و بیش مرد نبرد	ولی مرگ را در کمین یافتیم	بلا در زمان و زمین یافتیم
چرا باز بهر دست هر میراک	حق بار و از آسمان بر لاک	دما از شما چون بر آرد جهان	و گردای بر طاق بر لاک
شاید سپر خاش تیغ خن	جز با خن بستر از خن	چو شید گفتار سرتام	بر غلبه آمد حکیم حوام
گفتا که ای شیوه است فریش	یکه نیکی کن یکا ستمش	نخواهی که تابستی بی	که نام نکوت با ندرت

لله صبرین فرام خدام کسری خط و فتح زاسه بجز زکات موی عید می در تیره مشکوه

یگانه چینی با ایم گفت مرد	که هم باز گردان و هم بگرد	گفت ابو جهل را باز جوی	این آنچه گفتی ز من باز گوی
پذیرفته ام گر پذیرا کند	گوار این شمشیر را کند	شد گفت او با ابو جهل گفت	که هرگز مشو با من در ارضت
اگر می توانی کن ای پسر	گردان بر گرد از پی روی	برآمدیم کافر سنگدل	که نتوان برانگیخت از جنگ دل
شاید شد جان بدوش	بگشس که بر باد رفت از تو شتر	تو ای صبیانه یک جگر با ختی	بترسیدی وز برود در با ختی
بگفتا که بسیار نزدیک تر	بدانی که از ما که بازو جگر	هانا که آن سرکش شوربخت	ز دریا بسا حل نینگند زخت
پس سرزدین ویرینه را	امالی ندا و ازستان سیزه را	نشدا سراز سرکشی تا ختی	که در هر دو گیتی امان یافتی

برابر کردن آنحضرت صلی الله علیه و سلم صنف و سلم کردیدارا

چنین آورد وادی کسبیت	که اسحاق چو میر پاک دین	در آن عرضدگاه هجوم رفتن	چو انجم ز مهر شدند انجمن
پیشتر لغز و تا صفت زینت	از زلف و از زبان بر گفتند	ستادند یک یک و در رده	پس افشوده چون کبهر بر زده
چو درین حساری ایاشکو	بدیده آینه سر تیغ کوه	برو افگنی هر کس بی رده	بزربری بیک با گنجان
بفرمود تندی درنگ و زنده	کیه بر داری بختگ از زنده	و کرد عثمان عزیمت ایشان	بیک تیر باران پریشان کنند
کشاید تیر از گمان ای نبط	کز آماج هرگز نینقتد غلط	نقشاید ز منجای ترکش حتی	میقلن چو پنی تبرکش حتی
و گر گفت سوی که چون مسیخ	بیرا به می کرد اصحاب را	کیه زمان میان و در نظر	مخزن بطبع و فرجش طبع
نهر خرد شد تا مش سواد	ز غامسان خلیش گرامی شراد	چو دیدن پیش از سیل اندک	بزر بر سر سینه پوش کیه
بگفتش برادر شای نامم بود	منه پاسم پیش از سر آد بود	گفت که ای پسر دین و داد	زوی برین چو یکم بر سج داد
و نهنگی کن در خدا و دم	که گشتی سزای سزا داد نم	پاد آمدی ز خداوند گار	یکم خداوند کن حکم کار
بنی ایوی پیران باز کرد	روان خسته را کشته تا کرد	چو گفتش کشتن تمام کی هست	بیا و بیادش بکشای دست
بیا لید بر سینه پاک رو	پوسیدنی خود شد از مهراد	بفرود کردی چو از چنین	گفت ای صبیجان آفرین
و سین ماوری کز جهان میرا	بخو زیزی تا گمان میزدیم	رو نم بچینی چو شید خون	که تن بر تن پاک تا نم کون
	پیر و جانگشت بر جان او	تعالی انداز زفت جان او	

تره مایه ناز از او گمان

با زادگی جان و دلاویگان

شعر ترا بسین تا چو رسیدند

از تقدیرت چو گنجینه دست

بجان بنده آن پیاویون هم

قدای وی خاک پای می

جنگ دن کفایا سید ابرار صلی الله علیه و سلم

سپندار کین ترک زین سپهر
ترا چون نگاری سپرد خفته
نه بینی در آینه جز روی تو
بهین تا چو دیدن جز تا سزا
په پیکار و پیکار برخاستند
دو تن غنچه و شمشیر یک تن
خرامید غایب شد از دست بر تو
چو بر سه میدان فراز آمدند
بگفتند از انصاری غیر هم
ندار و سیه که جانب مشکلفه
مخ آورده همه شتابان جنگ
عبیده قدم زد چو ستم خنجر
پس در دنا و در خون تلخ
رسیدند همان بود او خنجر
ز بیم بگذرید خوار شوم گشت
دنی چو کله از خون شتابان

نبرد و تیغ مکافات سر
نه از بهر بازی گری ساق
بنه ساختهی سر سزای تو
گروه ستم پرورانه جزا
په پیکار و پیکار برخاستند
قضا بر سه سوی میدان
که بست مردانه بر خرم خون
ز لوبان ز پیکار باز آمدند
که در جانش بر سینه پیکار
که بفرست انبای عام
که شکست بروی خورشید
که رسیدند خشک شه رویل
قدر با قضا گفتایک بگو
با و زیشی خون از دهن
یک چشم ز سخت زار گشت
خودش هم بر شمشیر بتنا و د

بسی بر نیاید سر انجام کار
در شبه شوی گر نکوی کنی
مکان تو باشد بهشت یون
چنین گفت ای چون فلان
ایامی که از سرش چون شرار
چو ام برین با غنچه یکا ستند
دلیران رفتند خوت و معاز
په رسید به کشتا کیستید
شنیدند در دنا افتند از نبرد
بقربان خسته و در دلیر
بر آمدن تیغ عنوان بست
بگفتند با شاه بنگشان
علی شد بر گونه سوی لب
شده بر سر شمشیر مژه و د
عبیده بشد سوی خنجر
در آمد با و زیش ز پای خود

سزایت نندرز و ز جانند
شوی دیو گر ز شمشیر کنی
مکن جای خود را
مرفقت بر جا و نه عاقبت
نخستین بزم آمدند شمل
زیر و انیان هر دو بستند
اما ز بیم شان گفت گل العیاد
در اکتا و دند میان چو سینه
که جز از کفوا نخوازم هر دو
رسیدند شاطر بملیدن چو
که رخ از بول در خون گشت
گرای ترمیاز کفیه لمان
که گوی در شوی بخرم رسیده
چو بر صغوه میر از جوان
کس ز عمر خود یک زخم زد
جراحت بزایوی و کار کرد

له شریح بنی آتش پاره ...

کلی نمانی کرد و خوردید	شاید هر یک بر خورشید	تا یگان هر خوش بخت	وزان هر سودن سلامت
همی رخت چون بر خیزد	کشید ندان هر ديارش	سازد پیش سول خدا	که بر جان و جان پاکان
چو جانانش از مانی کشید	هر سپید گایانیم شهید	فرمودستی چون با گشت	بمیدان صغیر از جان دگر گشت
	بر دوارون نیز آورده اند	جانگانش ز بر زمین کرده اند	

گشته شدن ابو جیل بر دست معاذ و خویشی اش

مسازد معاذ و گری	دو دلبند عمر ابی جیل	شستایند بودند چهار	بفرم ابو جیل آشوب جیل
هر گوشه چون برقی کشند	چو دینا گاه بشتافتند	اجل یکنگه و گاهی سیه یار	که پردازم از خاک خونش ترا
مفر کور کار کندم ترا	بیانا چون عازر بند ترا	رسیدند چون شیر رسید گو	دلیرانه کردند زارش زود
معاذش یک تیغ برای او	برید چون سخت بر جای بود	با کرد زخمی بر او عکر مه	بریده شند و چون شمشیر هم
فرماند در پوست او نیخته	ولی تیغ میزد بلا نیسته	چو شد خنجر ز روزیر با	ز سببش بر کند گوش خنجر
بجن بود و نجانی بنوا	که رفتند پیش نبی لغزوه	خبر داد هر یک که گشت شمشیر	بمردانگی و همچون گشت شمشیر
چو شمشیر خود فرو کردند	بفرمان باکش خون منشا	نگه کرد و گفتا نبی نسیب	شما هر دو گشتید یاری نسیب
و لیکن تیغ معاذ است	که اول گشتن هم او زید	در گونه آورد قاضی یگانگی	که هرگز نشد مورد اعتراض
برین سان چون شمع از آتش	بچکد خود او نیخته دست خود	بپیر بنیداخت آب دهن	که پیوسته شد همچنان با بدن
تا ملازمتش در او	که تا عهد عثمان در گزند بود	چو قازان را ورمان نبرد	بمان روز در معرکه جان نبرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

آوردن این مسووری لایحه سر و چهل امین حضرت صلوات

پسین گفت آنکه خیر باشد	بزمی و کاست کار و خبر	ز بوجوه از گشته گویش	که شاید بجان گردیدش
شاید این سوو و عالی شکت	چو پاکت نمان عالی شکت	بجست و بجست و بشیدت	گرفت از غنچه بشن و در آیدت
نمان اندک خاک خون کشتش	ز کردار خود سرگون یا شمش	بگفتش که ای دشمن کردگار	کنند و گارت کند گوسار و خار
بوجیل کافرتی ای سفیه	رسیدی بپاداش لاریج	بگفتا چون پیش تو چه پاک	که شد روی ز دست غوث پاک
مگر کشتی جز ایشان مرا	نیکبختی بن جنل بهقان مرا	کشاورز بود نه انصار پاک	اشارت بشان کردین کربانک
برید از قمش این مسو و سر	بیاورد در پیش خیر باشد	سپاس خد اگفت بر ز شمش	در خواند خون این امینش

گرمی هنگامه کار ساز و بوش آمدن سیدالابرار و عا اولی کردگار

صلوات الله علیه و علی آله الاطهار

چنین گفت او کی در کارزار	ز بهنگامه گرم شد کارزار	نه شیب بود و نه کزای بود	قیامت آن مرز برای بود
یاواز تر همه حاجت نبود	سر خود سران به حاجت بود	نبود احتیاجی باواز کوس	که بر همه زدی با یک بوم بود
نیامد یان ز جلاجل زمان	که گشتند درین بفرنگ زمان	ضرورت نیفتاد بشو رنگ	که خود اول بر همه بگشت
عباس پرده گرز گل می درید	خیال بل صندل می درید	ز کبر شیران نیز دیکه دور	ز دست سرفشان قدر دور
بسی سببی گم از شر و شو	نزیند از آن بیولخ شو	شپاشت سببی بر آمد تیر	که ز نه شیه آن فلک شتیر
بسی سبب دران چاشنگان	بیر آمد ز زمین آسمان	بباید خون یوان غار با	بخاک اندر آینه عار با
هر گوشه زشته غلغان کی	یکه بخود واقعا هر دیر کی	ز شیان ز گزید راه بود کی	مزد دست شکر و شپه چیلک
ز برای شمشیر شمشان	شیدی اصل تیغ خود شمشان	چنان آتی جوهر زدی تیغ	که از برق در تیر گشتن

صلوات لاجت خوب حوت پریشان گفتن از نفاکس «...» کوس یعنی صفت شکر

ز پولاد و پیکان با ما حیا
ز سر سام خون بر ما غیبت
ز کشته کمان در کشته
ای یزد تمهیدی مردم و
زبانها بگفت قفا و از بار
ز بس گردان در خوشی
کیه بر تکت از غضب آستین
جوانان بیکت گرا و بخت
زمانه ز بس تیغ بر تیغ زان
پرند و سرا سیمه اندر هوا
یکه را خاک کردن فرشته
منشها بر آشفته هر سو بخت
سیرین تن قادر و خوار و برون
در آمد تضرع کنان در عرش
نماند مطیع سرافکنده
ز حد بگذرانید افلاخ را
دیو بگرد و سار بودش بد
تیاگاه چشمه سیاهش غنود
که جبرئیل بانصرت آرزو

هر گند با بود و بیاجیا
سراسر و در و پراگنده پیش
بر آنکه جانمی پشته
بودی که تنین دهن باز کرد
ز دست بگیرد نه پای بدار
ننگان ز رویا بچوشت آند
با گر چید بر خود که میلان همین
دریم تیغ از زدن شخته
جهان تا همان سنگت سنگ
در تیره پی پیو اول شل بدو
پشت را بگردان در انداخته
نماند عثمان تحمل بخت
تن به سر افشته و جاکش
سرافکنده پیش او در خوش
بر روی زمین نه جل مبد
با سر زنجوار است بخت
گرفت و میخانه بر دوش
سبک خانی او را حیات بود
پروسی که جوشید از خشک و

و بار از جوانان بر آمد چنان
تا آرام در جاق راحت بدین
ز ره کرد تنها بر زیر زره
شحمیده بختان در اندامها
بر آورد گیتی زهر گرد کرد
کیه با گت و بچو غنزه شیر
سپه بدین طرقت آستین نهاد
همایت بدانی در آفاق بخت
زین اسحا و ندی کرده خون
زین درشت را و از اولت
نشانی در اندرون زهر
و آرزو در هر کشی اندکی
بیمیر که نبوه کفار و دید
کیا رب گزین شیل کرد و بلا
و از آن بیجان فتح و منفرد
ز دریا و قلعه جوش و شست
بگفتش کنون بس کن که
چو میداشند کرد و بدان سپید
عثمان منتهن ستاندرش

که تن بر زمین نامش بر زبان
فرودفته با از جراحت بگل
بنوک سنان گفت پیکان
بجل باز گسترده آن دامها
بیکجا بسی فتنه با گرد کرد
در کشد گردن فرازی دلیر
تضایای آن بر سرین تمام
که ماری شکوی موی گزینت
بهر گوشه کاغذی سترگون
بچالش بسی صد خورده زلت
بجز از برون تالش سخت نهر
ز اسلامیان کترین سخت
سوشستی اصحاب انصار دید
پرستنده نیست بروی خاک
که نبود در جز تو سپردگر
که قادر بودی که بروش داشت
که نزدیک نصرت فرست خدا
بگفتا که او بگردانیک نوید
شباری شسته بدندان برش

برآمدن آنحضرت ازین تسلی و تحریص صحابه خویش

چنین گفت ای کجاست چون گوی	فرود آمدند که گویند که حلیل	پیمبر زنی بست آمد برون	همی کرد تحریص بر کشتن
که هر کار و کاروی زیر تیغ	سلب هم ز آتش بود و تیغ	بسوگند داد او را بالا و پست	که جان محمد بدست دیت
که هر کس ستمیز و بیزم تو ای	بخوشنودی یزد آرد ستاب	بهشت برین جان و جان است	گلستان فرود و ای است
چو بشنید از مصطفی این کلام	میاند و آید عیش و جام	همی رفت خوش چند خراب است	همی خورد و میگفت مگر دست
میان من و خلدوری نام	بجز پند مگر خردوری نام	ببگند خرابی سر انجام کار	بجویشید که کشته و کارزار

معجزه

ز حال عکاسه چنین آید است	که میگردد بیکار سینه بدست	بناگاه شکست در معرکه	سوی مصطفی اش از آن
چو آمد خبر یافت از سرگذشت	بجوشید چو فوج و مین گشت	سفید بون را و سخت پشت	که بر جا کردی که آگشت
وزان پسینش نهاد نام	که بودی بدست عکاسه هم	ببرز مگاشن از راخته	بنام پیمبر افران
	سر انجام چون شد از برون	بهان سین بوشن سشار	

فرود آمدن فرشتگان و بیکار کردن با کافران

ز روحانیان که خون بخشید	بخیل صحابه در آنمختند	ز سنجیده پیرانج سنج	سلف انرا بیشتر تاب سنج
چنین آمد از شیر مرد و کار	که در بر بادی وزان شد	بر انانای شونیا که وزید	که هرگز بخان مصری که
شیر داد ما را انسی حلیل	که آمد نخست از همه حلیل	در بر و بیکال و بیایات	سرافیل با خیل و جانان
جلور تریا هر کس که کنار	رسیدند و کردند شان کایا	چنین گشت از سبایان	که در شکل قران بصدشان
بسر و عایم بتن بر لباس	همی صفای از تنوی بیک	فرود بسته اطراف پایش	که از همه شان درستی بوش

لله و بعبیده تصفیه و هم از تنوی حلی و فتح میر از زیر مشکو و زود نه مود با عبیدی کهنوی

سندان لایق بر خردان	بسی چیست چاک است بر خردان	دگر گویند و میگفت زرد	ز سبای شان لایق نیک مرد
نشان میدهند اختلاف قیام	که از هر نظر بوده باشد لیا	سخن مختصر چون نیک نشان	قیامت بر همه تخت از جهان
چنین بدانین همیاس از	که مردی عفا کفین با	که در بدر چون آوری پیش	بگوئی بر آمد هم او خوش
چو از مشرکان بود آن کمان	شد از به غارت نظر کمان	که هر کوه نیت خود از دو	کشاییمها دست بر مال او
بیکت گرا بری بر آمد چو دود	کران بر آواز اسپان شود	شنید از کی اندران ترکاز	که اقدام به چیزم میگفت باز
از آن هول علم او شایان افتاد	بجان آن فرین جان خود باز داد	بصیغه خود را نگداشتند او	که جان بر شد مضطرب گذاشتند او
ز چیزم گوید فقیه تمیل	که هست از تیر و میوه جبریل	چو آمد جان نوبت داری	گردند با یکدیگر یا ورس
بر دل و راقاد چو می دگر	ز بهر جان بر آمد خروشی دگر	بجز بهر ایشان مشرکان	نمی یافتند بی فایان نشان
صفا پسوی هر که شناخت	مشرکان زن و جدا افتند	ز سما زمین همچو غراب شد	چو برسی بسا علی که پامال شد
سعی بر زمین و سعی بر سما	ز بهر او پایان سردیوا	از آن ترکاز ملک بر ملک	فلک شش زمین زمین فلک
و پس گوید ز خاست از کوه و دود	ز بهر آن زمان هر دو تا بود گشت	نه دین توان و نه در دیده بود	همه تا پذیرد از نزدیک دور
اندرین ز دور زنده تا بود	بر آمد هر دو اولی ز لرزه	میر چنانچه گشته می تمید	گشتند ز بهر دید که تا پدید
نشان گشته هم چشم هم	زده بر هم آفاق را با هم	تا دستی که بروی آن یاوست	ز تنگی که بیند بیند که هست
نیکس و خفا و نیکس در ملا	تن از سر جدا و سر از تن جدا	ز موم نشان سست با زوی نشان	که میشد دگر هم تازوی نشان
شیرینی که دانه گز ابر یافت	نابری گویند از نیک یافت	یا نند به دست پاشتر جان	از آن عاوری خستند با توان
سپاه و نچی گریه بود اندک	انگفایت همی کردند لیک	بلای بر سر آورد خلیل ملک	ز بهر شایع حمد که العزاک
در خشید بر بهر سری پدید	سازگار آمد ز سر افتاد زنگ	دگر گویند شدنگ لیل و نهار	سپید سپید رخ چون نو بهار
نابری یارید غم آن آسمان	نیری و در سوخت آن تن جان	هر آن غمتری که آمدی از ملک	قناری به بند بر یک یک

له غنای که بر زمین بود نفع فاسد بود به غنا بگفت هم قبلا است از منتخب ۱۲ است نیز در نفع های خطه و سکون یا آتشی در

سوزن موم از موی و منتخب ۱۲ است شیشه کیشین موم و از اسپانیا ش ۱۲

سکه بهر صفا و کل و شایع و شیر

اولی می نیارست مسوز و توت	اشدی تیره هم کردن هم با	تشان دست کشیده زخم کشا
بر آنگه گن خون کافری	که مروی ز انصار نیز قدم	کند ز این عباس راوی تم
که بجا نقش وی می گشت	بکوه آنچه از ابر کافوشید	طرافی شنید برابر شنید
یسل کل بر هم از زار	که بود این مدوار سوم آسان	چو با مصطفی گفت از ایشان
تن مار چون مویا یک شد	جوان بیکه از بول تا یک شد	کی خشک سترایا در مقرر
شد از هر طرف گرمه زار	تیا مد بکار آن همه ساز و برگ	از نقش گریزه راست پا
	که فرقیست از آسمان می	فرشته کجا و کجا آدمی

سنگ زه فکن آن حضرت علی الله علیه و سلم بسوی مشرکان پیروز شدن

برایشان

چو دید از دور مسوز و سوز	لعل ممان صف کافران	چو دید از دور مسوز و سوز
کلی از حصار گرفت فکند	که هم سنگ هر خرف تا بچند	کلی از حصار گرفت فکند
تروشید بر چشم و بر بینی	بلا ریخت از تان و ان بینی	تروشید بر چشم و بر بینی
تیا مد کس تا بیا بدو گر	که بر سر کسی در گذشت از غیر	تیا مد کس تا بیا بدو گر
عنا و پستان و خاکه بلاک	بخواهی گونسا روغن ناک	عنا و پستان و خاکه بلاک
نشسته بکنه سوختی غلام	بیک چشم زو گشت کی نام	نشسته بکنه سوختی غلام
فکند نور وید مثل سیاه	که بر سینه و گرفت از نشا	فکند نور وید مثل سیاه
غیرت شد سحر مال نشان	چو گشت فغان ز دنیا نشان	غیرت شد سحر مال نشان

سنگ شامه است او جود عزاب شده و جفا

بگفتند تخفیف کردیم از او	که در دفع تکلیف در میماند	بفرمود اگه ما را کنید	ز برکت یک بند ما را کنید
پرستشگران همچنان گفتند	مفرج ز بندگران ساختند	نه رحمت سید المرسلین	سزاخیزان افرا و لیلین

مشوه آنحضرت صلی الله علیه و آله در باب اسرار

اسیران چو در بارگاه آمدند	پیشین سالت بنا دادند	بسویک بویگر فرمودند	که از قتل و فدی چه گوئی
بگفتا گمش بود که تاب شوند	با بیان گرایند صاحب بند	هم از فدی یاران نفسی	که با قوت و قوت زور آورند
بسوی عمر کرد اگر خطاب	چنین گفت فاروق اناجواب	که بر خیزد عیاش را	که بشاید آن طفل بیاس را
علی در روان کن بکار عقل	که در دو بخور نریز و کفیل	بمن باز ده بر کانی یون	که شوکت در اسلام پدید شود
چنین کا فران اربانی مدد	که سرکش نیست پانال به	ترا حاجت فدی نه است	بجز قتل حبری نه در است
شینه و گریه را بخوشت	گراید طبعش را به سخت	بفرموده اند و او گوید	ولی را از مسک کند و مردم
ولی را بسختی فرود ترنگ	بنی کن بهین با سگ و سگ	بصدیق گفت از تو تمام	که مانی با بهیمه ای سلم
وزان پس موش آورد سوی عمر	که بانوح بنامی از لانه	برین بود تا وحی پاک نهاد	اورا به تخمیر قتل و خدا
بیاران پاکش شطالی سید	که خوا میدگر فدی را بر گزید	شوز از شاکشته بنام دلق	ایسان و گریه نظر از رفتن
چو احمد رسانید فرمان پاک	گوزید فدی بشرط ملاک	بجنگل حدی چنان بود کرد	و اگر گوید شد با می بوی نه
پس آورد روح القدس آتی	که هست از خدا بلند و فنا	بنی گریه کرد و بویگر تم	چو آمدند دید گریه از هم
ازان با جر کردین حسبت جو	که این مویزه چیست با می	بگوا که گریه چون منشا	که نمودن کان به شک نشند
و گرو دل بچو شد بچون ورم	بچشمی که گریه می خونم	بفرمود میگرم بچون منشا	که مانی خوش آبی و شمشیر

سلف من می فاش منی و من حصه فی فانی غفور رحیم است بر ما و ما سوره بقره آیه ۱۰۸ که میگوید که هر چه بود می کند
 درین من پس در زمین است یعنی از این بیت من و برادر زبیر کنگار درین شعر است که گوئی که از این دو نفر تا مشهور بود که
 سلف ریباند علی ایمن من که خیرین در دنیا است و سوره بقره آیه ۱۰۸ که میگوید که هر چه بود می کند
 تا گزیدگان دور کنند مینند که در آید و در تفسیر حسینی

زیاکاری میسر صاحب را
 چون نازل شدی کن خورشید
 را اگر واحد تمید است
 بفرمود او را که دناکت
 اشارت پی گشتن عقبه کرد
 بنودش بدین فتنه پر ختم

که بستند لهای خود و رفتند
 و رای تو و سعادت یگنان
 که دیگر نیامی به پیکار ما
 چو خود در نوشتن توانا کن
 که غاصم ز جانش بر آورد کرد
 جزای دیگر در زمانه ختم

اشارت بسوی درختی نمود
 بدینگونه گفتند ز انجام کار
 دیگر کاتبی دید از اهنماک
 کسی که نقد زر و سیم داشت
 چو از کتبه کشش شتر در سجده
 کریم است دادار بالا و پست

که دیدیم در آنجا غدا بی کجا
 که چون بر سر قدیه آمد مدار
 دو کودک سپردش تا نصار با
 بفرمود تا فدیہ تسلیم داشت
 بدوش با یونش افکند و بود
 ولی همچنان منتقم نیز هست

افکنده شدن ابو جمل و عقبه دیگر کافران در چاه و تکلم فرمودن حضرت سالت پناه علی بن ابی طالب

چنین آوردی بر زوار
 بفرمان تیر لوی تا ختمند
 غلب کرد روز سوم با بوار
 چو آید بان بر لب چاه رفت
 بفرمود اکنون که شد آشکار
 درون شما خرمی میکنند
 تنای ز با بیری میکنند
 تا او و دادار با آنچه گفت
 دیگر گوشتا بخیدانی زشت
 شو نسبتم کرده سوی مرغ
 بسوگند فرمود که تکلم بوشم

کزان کشتگان و بیم داشتند
 بچاک پیر از جیناندا ختمند
 بفرود بفرود ز پی شد سوار
 بروی درخنده چون بافت
 تیر سوختن ز خیمه او ننگار
 با بنگ خوش بفری میکنند
 وزن شیوه خود را بر می کنند
 ندیدیم از خبر کرمای گفت
 که فرمود بود خیر ایشان زشت
 و گریه دست از استی فریغ
 شمارا با نشان نیا بگوشا

شدند از ستر خاک بر داشتند
 وزان پس پیر علیه السلام
 میان آن گروهی دانند پیچید
 تا از بر کاینان کشتگان
 نظر نخته گشت و جان نماند
 پرستشگری کام جان است
 میل مداماد پیوند ما
 شام نیز آید چو یافتند
 یا ارتگ چاه فدا و گان
 سوگفت کاسی خاک اهلوت
 شنیدند بر آنچه کرده و خطا

نگون از یروز بر داشتند
 سه روز دیگر ساخت انجام
 بجز و بجه کاری ندانستند
 بگفتی فلان باز پر ز فلان
 رسوای خام ارتیابی نماند
 نظر بر خدا و رسول خدا
 بجان گشتند آید از و مندا
 نشان از وحیده یافتند
 بگری از راه فدا و گان
 چگونگی به تنهای جان سخن
 نماند لیکن مجال جواب

رجوع فرمودن آنحضرت بدمیه معلما و تقسیم غنائیم در مقام صفرا و آمدن اهل بیما استقبال و معذرت‌ها

بدان عزو تکلمین چو خیر البشر	بر اوقات راست نیت و غفر	نخست از برای خیر صبح عید	فرمود تا رفت پی سعید
ازان پس وان شیخ افروخت	بجوب جمعیت اندوخت	چند از انعام بسیار بخش	بهر یک بخشید بسیار بخش
خودش و الفقار از غنیمت گرفت	همین ناز و تنوش چه قیمت گرفت	بهان روزی هر روز بداد نمودم	شد نماز و نماز هر روز بر او نمودم
دو بالاشد اسلامیان شاد	در گره گستره گردون بیاد	بصفرا چو در خاک محار رسید	بسر سیریک از مدینه دوید
همه پیش سلطان خورشید آمدند	بعد از تکلف پیش آمدند	پیشتر برفت پوشش بجود	که جز کار روان شرمه درش نمود
وز انجا بایمان چو ایمن رسید	پس از آنکه درخش بجاک آید	رفیق که عثمان ز تیمار او	بماند و نگردید چکار جو
نوا این بهانگی پستان رسید	در گیاره یوسف کشف سعید	کس از اهل خیره باصحاب	اگر باران شد گلشنی بقدر
گفتند ای بن تهنیت خود چرا	نه این فتح باز و بازوی است	نه شمشیر بود و نه شمشیرین	سزادستی زخم نهان تن
ندانم ما کاین چه بیکار بود	که سزای تن کافران می بود	همی بستند کافران و پادشاه	که هر یک چو کجی فادی بجای
ز ما سخن آفتن بود و بس	سزادوشن ندانستن بود و بس	شکستی و آمد بدین هر گز	سزادوست بود آن گشت خون
چو شنیدید بجز این جان	بگفتا که بودند و جانیان	همگی از دست شلمان بر	چنین کار بائی نوا این همه

مجموعه از آل سراپا نکال کفایتش

چو شد تا بگفت نصرت خیر	در افواه افتاد نصرت خیر	بجیت قوادند میر قوش	اورا نداخته لغج خود آتش
بناگاه سفیلان گریزان	پراگند آفتان و خیزان	فرود آمدند و پرسیدند و بس	تلقینش هر روز گشتادب
بگفتا که چون آرسید که ما	جهان حله زارکت بد کرد ما	با صی یا خیر چو بسوزم	بها که از بوش گشت و نم

این قصه در تاریخ آمده است که در آن روز که آنحضرت در مدینه فرمودند که هر کس از من چیزی بخرد یا چیزی بفروشد...

همه خشک نامیم بجای تو که نام کنی بست و میکرو پست همه بر عهدان ایق سوار ز پوزن فرغ آمد که گفتن نشان و گرا از جفا بر زمین زدم را شفتی افضل دوان در سینه پس از نهفته کور عدل جان بیز کیه پورا کشته شد خنطه قریشی غمی آشکارا کنند فرو خورد و سوگند کز اشیاط تازه بوسه کامی ستان تریب بصد جوش می بخت او فانی ز نش بنده همه بسکه بستند	نشده نهادی کسی پایش که بر پشت چرخندی هر دو دست گر روشن آورده لیل و نهار که دانند بود مقدمه سیات خوشسته بر سینه میزد مرا بسر کوبی مرد کش دوید چو بود آتشی خاک و باو برد در غم و پاید و سلسله شاهت بخود بر گوارا کند خور و گریزانان خنطه نیاناز و ارمیا طلب که میصطفی بر کشد اشفاق بسوگند با او همه آنگ بود	تو کونی که از دست ما صلاح بیدیم سواران سفید پوش کز زهره آنکه بهیلو زدی چنینی شعله ز چشم در بویب من از ناتوانی شدم پاهال ستون بزرگ بر سر استون زین و سفیان بر ج شکست نیخواستی با چنین اغ خورد همیکرد منع از بجا داشتن نه دل سوی یار اکل کند خیانی نیار در تدبیر می بجای کشیدش سر ز خاک پوش سر عقیده و خنطه داشتی	ندیدیم خریل خوردن صلاح بروی بوا برده از مرد و پش که دشوار بود اینک بر روزگاری که مشتقی بر دیم بزوار غضب ز دست تم پرور اندر وبال که در خانه شد خسته و سر بخوان دل خود بجایت در اندوه بست که دانند مردم و نش بر کرد رسیدی سرور بر هواداشتن نه دستی بگردن حمال کن لباسی پوشیدی بر روی که شد واحد سرگرد و قریش ز پور و پدر و لولوداشتی
--	---	---	--

ختم غزوه در فضائل اصحاب

چنین می طراند که جنگید نهادست خدایان گام جوانی فروگشته شد عار اگر در بهشت ست یاری نشده روی ملائم شدن چو بین در بنی امیه اعتبار که پس مانند و دور و ارش و گریه گویا بر یکم بر او	مخستینه شوکت بهیچ دست او مشان اوله محمد بکل عمل بپرسید بخود ز شیر البشر ببینی که چون میکنم گریه	که بر شو نجان شکستی قتاد علی اهل بدر فقال عملوا بمیدوستند و با بجای دیگر ز جوش درون خود ای مسلط
--	--	--

که خنطه فتح حاسه خطی و وزن ساجن و طاس منقوره مفتوح و لام مفتوح بپسر ابوسفیان
که در این نام مرده از خدایم عزیز است
که خنطه فتح حاسه خطی و وزن ساجن و طاس منقوره مفتوح و لام مفتوح بپسر ابوسفیان
که در این نام مرده از خدایم عزیز است

گفتاگر مشوی مویه گرا بفردوس پاکستان جانک گفتای محمد تو اندر بیان گفتا که ما نیز در قدسیان	بیک ظلم میزدش هر دور بلی کشید او نگرود بلاک بمردم چه چی گنجی از بدایان کیشم امتیازی بهم بچنان	مپندار کوه بهشتی بود در گوشه می آورد کنته چین بفردوز کز بگمان پیشتر بسیای ملک سی کن کارکن	که بنگاه او پر بهشتی بود که آمد یک روز روح او ز هر موی بیان شان بیشتر دست خارج از نیت بهستان
--	--	--	---

سریه عمیر رضی اللہ عنہ

چنین گفت و امتدک هر فشی پشتیج احرار کشاوی بیان روان شد بفرمان پاکش بفرزانی جانیا و شرافت	که بود از حیوانات نرنی نرنی با بکار روان از سو و وزیران بدانسان که فرزندان ز برید فرو جست بر بستر خفته یافت	سرف بقیما و شوشش اگر بسته مردم آزار او شبا نگه در آمد با و امی او بپلوی او کو و کان صغیر	بهر موی در جوش بل من بید بمسجوا سلام گفتا را او که بود از مدینه یون جا او کیه را ایستان جمیلد شیر
جدا کرش و تیغ بر سینه اش ناز سحر کرد با مصطفی بیانک سرش بایون سرش	نهاد ویراندار سر کینه اش بفردم و شمشیر گفتا بک که می بشنوم از تو بوی شمشیر	پس از پستان تیره و در گذ بوالا پیش با خبر ساختش پس آنکه از سویم با بگمان	سوی طیبیه هم نشین بگشت تختین مثل گفت بخواست سلامی از و شنوی ای جان

۱۰ بدر - یعنی ماه کامل ۱۰

۱۱ بدر - نام مقام جنگ ۱۱

۱۲ عمیر - جلیقه تصفیر از درج ۱۲

۱۳ عصا - یعنی شمشیر و سکون و صلوات مولد از عبدا علی ۱۳

۱۴ طیبیه - بجای مکر مفتوح و کفائی مشهور و مورد و مفتوح مدینه منوره جذب انقلب ۱۴

۱۵ کلابتصوفیت - به سر و نگاه و نگر - ز در و نگاه و نگر ۱۵

غزوه قرة الكدر

چونم گماره باروز بانار شد	سر فتنه خواب بیدار شد	بر پیوند غلطان سلیمان	کشاوند بر کینه و زنی نظر
فراهم تنی چند در قرة	گشتگی هر کس که فرزه	بیمبر چو دانست با غلطان	سبک انداخته پی خاک نشان
از اصحاب انصار خیل گزید	علی را علمه او تا بر کشید	سباع از خلافت بفرمان	گرامی شد از ذیل باران او
و اگر و نه چو برفت ز در پارسا	رقم زبون او مکتوم را	چو رفت مقراند ز در پارسا	فرستاد پیش زرد سوخ کس
بدا گویه حریفی که با بد شرافت	ولیکن نشان از ایشان نیاید	بوی از چند مرد شبان	بکار چو اید با اشتران
تخلای در ایشان با شرف	پرسید و سر در نامدار	فرو بست بنگایان هر خیل	که گرد روان می ایشا چیل
آبگنا با نشد جز بر سراب	ندارند جز در بیابان شتاب	ندانم که اکنون کجا بودند	کجا خسته و بی توان بوده اند
بفرمود تا اشتران قطار	ببطایب برانند از هر کنار	چو با نصد شتر بود با آن	شد از خود تقسیم را در صند
بر آورد همش با اصحاب او	که در سهم هر یک استرقاد	و آمد بیولانی او بسیار	که تا میست ازین گان شایر
بوی کرد قوی ز او چون بار	نمازش بیازان پسندت	تیا شش روز اندر آن غزوه	پس از باران زوده نور طیر زود
بیا تازه روی به ایون نشا	اگر هفتق خون من بوش	سلامی بر از من این روح کما	فرین بوسه ده که وحی خدا

سوره سالم رضی الله عنه

پوشای شاد کاران شای
 کربت سالم بفرمان بری
 ابوسوی ای شعله بر جود
 روان شد او دین شمشیر

سه فرود آمد ز قزوین فتح قاضین و سکون بر در راه مصلحت منتهی و کدر بضمکات و سکون و آل قوی از طیر عمارت ۱۲

لکن غلطان بنین بگردن طای خط و قاهره مفتوح از مایح و منتخب و در اینجا شکین ثانی بفرورت شعر ۱۲

شد سیر بسینه تصغیر و موقوت ز منتحی از اوقات مولوی عبیدلی ۱۲

شد سباع یکسین مظهری موحده و مفتوح و در فرعیین جمله نام میانی یعنی الله عنه از اوقات مولوی عبیدلی

شعبه یب و بیحتانی مفتوح و سین جمله مفتوح نام مظهرت یعنی الله علیه و سلم از منتقین و اوقات مولوی عبیدلی

شد خا به جری نشانست موده و منتحی بر خنده فتح سین مظهرت و اوقات مولوی عبیدلی

بر آنکسختی ناکسان را بچو	صدیبت سلطنت مانج او دو	همی گفت لعلی بر آگند	از هر گونه عیب خود آگند
رسید خلا نیشندش در جگر	سریخ بر بند و زخمش گر	سزایش چو آن یار جان باز	فغانی بر آورد و جهان باز
بیانک ملک وری کن مرا	گرمی درین آوری کن مرا	سلاهی کرد و روح رقص و ذوق	بیر سوئی خود بصد گزند شوق

غزوه نبی قنیقاع

چنین آمد از او این قول	که چون کرد از مکّه هجرت	خدا دشمنان بر سه گونه شدند	اسیر و راهبر سه گونه شدند
تفسیر و تزیین همه بی نزاع	گرایش کتاب چون نبی قنیقاع	بهر بیان در راست و استوار	که از مرفی کینه با شنیدار
قریش همه و ستان قریش	یا زاری او سخت سرگشتهش	گر و همی جدا گاندا کفر و کون	ببچا نگلی غایب از هر کسین
و راندیش از گردش و زنگار	که قدرت کرا باشد از کردگار	بر آن آن که چون بر سر آید یک	سزای تمام از پاد آید یک
گرایند و با او مدارا کنند	نهانی که هست آشکارا کند	بسی در خیال ظفر سوی او	بسی در گمان شکست از عتو
وزین فرقه بودند بسیار کس	مخالف و روئ و بگن پیشین	بیش نبی شمالی کسان	تسبیب هر نه افسانه زبان
و درنگی از نجاست گری بوی	که مومن ز نیزنگ باشد بوی	چو از بد بر گشت خیر بشوم	که دست هر یک از ایشان شوم
نخستین چو نبی قنیقاع	شکستند بیان خود از نزاع	بگشتند تا بر سر آمد بنزاع	بقوسه که نیکو ندانند حرب
چو با مایه تر و به بنید که ما	چو جوهر نایم روز و غا	بر زنگری شدنی حق پرست	بجان تو نش از هر کار شست
جوودی رسید و نشد منتی	پس پشت رو در متن فرود	چو بر خاست و گشت نبی پرده	بنا الیله دست هر خندان
یک مرد مسلم که استاده بود	بفریاد زن ریخت خون جو	چو آن دیدند از هر کار	بر و جمع گشتند و گشتند زار
بپرسیدند و فرام نمود	از آن فرقه تا سزای هر که بود	بگفت از خدا باز تر رسید	که بپرسید روزی و قریش از جهان

سلا قنیقاع پنج توف و سکون تحقیر و تثبیت نون مضموم فتح قات و میرود آخرین معرکه م با سله در جابا بود و در

مدانوح البوت و مودوی عهدی

سلا نبی تفسیر تفسیر نون و خدا و تفسیر نون تفسیر از مود و مود و مود

سلا نبی تزیین بقات مضموم و را که مضموم تزیین نون و را که مضموم تزیین نون

همان حجت بروی خود برزخ زاد اور بیاورد در رخ سیر بولیا به گردون فراخت سبک پای شد بر پشت بیل همیشه اور افتاد و نشان یکیند از دست ما آنچه هست بر آن بود تا امر گشتن در امان خواست از شک و بیگانه ز خون و گذشت بفرموده عباد که هم عهدت فرقه بود چو گشتند در روزگار بی پای گرفت از پله فرود سوان جهان بفرمود ما خسر خارج گشتند ولی چون زرد بر نشان نشان	همانکه خود تیغ بر خود زدند و آبا گشتا فن تا خائسین به محروم اورا عملدار راست صحاب گرفتند نشان در میان امان خواستند از حصار کی چنان از زرد و زدن باز دارند که هر خود مسلز بار مزار به بالکل دستا چه چون خسته که شیرین و ناز وطن و زمان بقربان و اور بر اوست نمود غیبت گرفتند از حجاب شک شمشیر بر نیزه و سندان مداخل جدا از مخارج کشته روان شد بر نیزه و خون نشان	بنی الهی بر روی سوی از آن پس آن مآدو شد بر سر گشتان بیرا فرخت حظه لولای سبید پس از نیمهای بجان آمدند گذشت از سران بهر شادان بفرمود پیغمبر حق نشان دورانی سپار شکر بر سر بیمبر بتنگ از دست او دین از هم زاری کرد و سوی شام رفتند در آن روز زهر بوته مال و علاج و علاج بعضی مشک از گرم وران فرقه از سازهای کوبند بیا آسمی ننگان گریان بر ما هر سوی سلطان ملک و ملک	نفرمود و کبر سخن را در آن بیک حمله شکست نیز گشتان که از دستش خصم از دو چوید ز سختی کشی تا توان آمدند که ما را نباشد به سر پای کار که بستند بر نشان نشان معرف بعبادت الله اندر همه که نفرین برورد و بر هر عدو بیمبر بگوشش نیاورد و بان بیکند شد شام صبح حیات طبیعت را نماند پیش مطاع در اسی و در تشدید از مقتدر ز پوش بودند سبید جود ولی بستار عشق بر بیان او
---	--	--	---

غزوه سویق

مخور که هر گوهری سفت است نکروی بزین احوالی جوئی	بحال تو پیش خشمین گفتا تا امید می ز تیغ رنگ نبوی	که سفیان چو ازید بر گشته بود تا بخوستی کین خود خواستن	ز سوگند بسیار گشته بود هنگامه تازه بر خاستن
--	---	--	--

و اما اتقان من قوم بنی قریظ
و روی ز گوهری که تو خرد از خصل آن
نمیدانند چنانکه گمان ز آن
سویق هر دو در آن خصل است که در جندی است و گوید

در کربانی